مجموعه ۱- دیوان امیر معزی ۲- دیوان منطق طهرانی

مؤلف : ۱- ابوعبدالله محمد بن عبدالملک

۲- میرزا محمد علی طهرانی

شماره قفسه: ۱۳۴۴۰

شماره ثبت: ۸۶۸۱۱

فیلم عکس : ۱۱۵۵۳

نن ۱۰۶۷۲

مجموعه ۱- دیوان امیر معزی ۲- دیوان منطق طهرانی

مؤلف : ۱- ابوعبدالله محمد بن عبدالملک

۲- میرزا محمد علی طهرانی

شماره قفسه: ۱۳۴۴۰

شماره ثبت: ۸۶۸۱۱

فیلم عکس: ۱۱۵۵۳

نن ۱۰۶۷۲

مجموعه ۱- دیوان امیر معزی ۲- دیوان منطق طهرانی

مؤلف : ۱- ابوعبدالله محمد بن عبدالملک

۲- میرزا محمدعلی طهرانی

ش قفسه: ۱۳۴۴۰

ش ثبت: ۸۶۸۱۱

فیلم: ۱۱۵۵۳

نن ۱۰۶۷۲

قسمتی از دیوان امیر معزی سمرقندی

۱ـ امیر معزی

۲ـ کتاب هیئت ترجمهٔ از شوقی قاجاریه - چاپ نشده.

آنکه داری دیده بر روی وفای او رسول / کرد بر رویش نشست و شمر ملعون بر قفا
وانکه چون گیسوان او نهادی بر دو چشم / چشم او در آب غرق و گیسوان اندر دما
روز محشر داد بستاند خدای از قاتلان / تو بده داد و مباش از حب مقصودی جدا
حضرت آن کز نور قهر عترت پیغمبر است / تیه سادات و در اظهر تاج صفی
قبله اقبال او طاهر مطهر بن علی / الامام ابن الامام المرتضی ابن المرتضا
طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام / طلعتش را هر زمان خورشید گوید مرحبا
نیست اندر سیرت و رای و رسوم او خفی / نیست اندر خاطر و خط و خطاب او خطا
پیش علمش ذره‌ای صغری بود سبع زمین / پیش رایش عالم سبع بود قطب سما
فضل او را غایت و قدر او را غایه / مال او را غایت است وجود او را منتها
سایه از ذات لطف زده فره حباب / شاعرا زر ار باشد شفقه فرماید عطا
بخشش او لا اثبات کار سیه کالها هم / کوشش جزا است شغل مهتر فرمان روا
مال او را حضرت دین است در دنیا بدل / خیمه او را جنت عدن است در عقبی جزا
گرد کار او روز فردا ثواب بی‌حساب / تاکه امروز او بی‌تحفه عطای پر بها
ای همه کشته فرمان تو را حکم قدر / ای به رویت گشته فتنه تیر تو را هر قضا

مشتری چون گوهر است و رای تو مانند رنگ / گوهری کز او نباشد رنگ باشد بی‌بها
کبریای حیدر و بر کبر و ریا دادت خدا / هست مستغنی ز کبر آن کس که دارد کبریا
پادشاه و دل بهر تو پر اگر باشد خرد / هر که دارد زینه اگر شاهی کنی بر پادشاه
ای همه الطاف تو دم قرب روح القدس / ای همه نعمت تو در محشر دوا
طالع میمون تو در پیش صلات و صلات / نعمت فهو روی تو بر رو تو حیات تو بها
هر که بر جاهت کمین سازد ز رشک او گمان / هر چه در دست رهی باشد ز عمر گرداد رها
سور و شب خوان تو خوان کوتاه باشد حرمی / سال و مه بر خوان نعمت‌های تو گرد آسیا
بر فلک گردون است دولت صبح‌دمان سرفراز / بر زمین گرده است گردون گردن این لنگه‌ها
دادگه ذات جهان سرفراز عقده / مجلس تو است جهان کرم را کیمیا
خار باغ تست دولت گریبان سرخ گل / خاک پای تست به چشم حکمان توتیا
مهر اگر حاجی بر عرض تو سایه افکند / بود دار که پدید آید خسوف اندر ضیا
عارض از عرض تو رازی گشته چون شد تقصیر / از خدای با اجابت در مسلمانان دعا
حضرت تو مخلصانه گرد بر ما بدل / باشد از اقبال تو هم قبله هم مرتجب
گرد خواهم حضرت تو مخلصانه چون پدر / تا قالب در گردم متقبل اندر ابتدا

خاطر من چون هوا و مدح تو چون آتش است گر بود آتش همه ساله درو اندر هوا
تا شود برگ درختان کهربا رنگ از خزان تا شود شاخ درختان شوشتری سان از صبا
خلعت احباب تو باد از قز شوشتری چهره بدخواه تو باد از برنگ کهربا

همیشه باد بقا و سلامت بت ما که از وجودش یاراست سلامت و بقا
بتی که عارض او هست چون گل سوری کشیده بر گل سوریش عنبر سارا
ز بهر لعل شکربار او همی بارند ز چشم خویش گهر عاشقان بی پروا
شکرفروش بشهر اندرون چنین باید که عاشقان شکرش را گهر دهند بها
شود ز آهن دو پیکان گشتکوی اندر چو او بروم زره پوشد و بیرم قبا
بود ز برنش دیبا به آید از آهن بود ز زرنش آهن به آید از دیبا
گهی ز خشم زند تیر بر دل عشاق گهی زند تیغ بر سر اعدا
چو بنگریم همه ساله عالمی بشنیده ز خشم او بتفیر و ز دست او ببلا
کنی تو سرو و مه آن دلفریب را تشبیه چو او چه است بخانه و سرو و ماه جدا
زره بپوشد و جوشن بروز نبرد قدح بگیرد و ساغر ببزم با ...

نه ماه باشد همتای آن نگار و نه سرو چو بزم دارم که پیش من بپا خاست
مهین حسام دولت عالی نصیر ملت حق که پهلوان ملوک است سید الامرا
امیرزاده همی که لشکری باشد بهادرم سواری لشکرش تنها
قضا چو بادره نو بنهد و خواهد کرد ضمیر او اثرات پیش برد بود قضا
بجود کف او هر که بنگرد گوید که مشتری ز ظفر یا عطارد ز سخا
سپهر تا بدید لشکر بیش تخط ز بهر او گرد ساعتی بیش رضا
ز فر مجلس او آسمان شده است زمین ز نقش رایت او بوستان شده است هوا
دلاوران ز هیبت او درامست چنانش درها اندرون نگین وجفا
ز خشم او شیران همی گذر کنند بمرغزاری که باشد بسان او کند چرا
وگر کنند گذر چون براغ او گذرند ز چشم چشمه گشته در موی جسم گیا
که آدم از شش دامن همی بخنجر بود کز در ابلیس که جویش روا
وگر ضمیر سلیمان چو رای او بودی نگین خاتم نگردی بدست دیو رها
وگر سعادت او تقی را نگسد بلطف اندر راه تقی بیاب بقا
ایا مروت تو بر فتوت تو دلیل ایا ثنای تو بر فضایل تو گوا

ادب ز تست همه رسم مردمی ظاهر / ز جهل تست همه اهل مهتری پیدا

وفا ز تست اگر عهد و رسم تست بلک / چه مردمی تو که داری جهان تخت دریا

که دیده بر هنر تو گشته باد محال / که دیده بر سخن تو نبشته کرد خطا

نمایش هنر تست جهل را مقطع / گشایش سخن تست عقل را مبدا

هزار بار فزون گفت خسرو خاور / که داد داد هنر داد یک بیک مجلس‌ها

جهان ملک که تو را بود پیش آنکه خرد / نبود هیچکس از جمله بندها

اگر بدست عنایت عمر او نگسست / ز بند عمر تو کوتاه باد دست فنا

فردا که
جهان تو خوش بخور امروز و دل منه / چگونه بود جهان و چه جوی بود فردا

چه باک از آنکه کنی روح جاودانش / چو هست با تو ملک مصطفی شفیع فردا

اگر چو شیر بود دشمنی بجنگ تو روبا / خورد قیامت از آن پیکان ز قضا

بر از قضا بدل تو نگاه سکونت ارش / بر از عطای تو بنگام هیچ بیت جدا

بنعمت تو که ازبکر شر نفتر شد / عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا

هنر آنکه بمدح و ثنا نعمت الدین / عزیز گردش و داوش انار تیغ را

بحرمت ادا ز کارگاه خاطر خویش / بیادگار تو آورده حسنه زیبا

چو خط

چه خطه بسته از آن به که تا نباید / ز کار او فتنه گردش زمانه نهیب

همیشه تا که امان خبر و هنر / هم از مسیح دعا هم از کلیم عصا

ز تو حسام و قلم جادو از معجزه باد / چو از کلیم عصا بود و از مسیح دعا

طرب سریر تو را بسم کرده در مجلس / ظفر رکاب تو را بوسه داده در هیجا

بهار خانه چین کرده در بهار زنگار / مجسته بزم تو جان خلق و نعیما

ز ناقه سخن در کف تو ناقه عقل / چه نادری که طرب خوانش مه صهبا

ز تو فتوت و در مهتران از دو سلام / ز تو مروت و از کهتران ثنا و دعا

هر که آن چشم دژم دید و آن زلف دوتا / اگر آشفته و شوریده بود هست روا

منم آنکه شده آشفته آن چشم دژم / منم آنکه شده شوریده آن زلف دوتا

هوش من برد لب ماه رخ آن قد سرو سهی / نوش من برد لب سرو قد ماه رخ ما

تا بر آن گشت دل من ز هوش من گشت بری / تا جدا گشت ز من هوش دل من گشت جدا

کز خط کرد جفا جان و تن و دین و دل آن / روی بر تافتن از صحبت او نیست روا

بخط [illegible] دل و دین را شود از دست / بخط [illegible] جان را شوان کرد رها

شکری از لب او گرچه بصد دینار است / نه شکر را بدهم من به همه حال بها
که بیک بار بهای شکرزار اویش / بعطایم از لطف مجرالا مرا
ای هنرمند که از جاه ندارد همتا / انجوانمرد که در جود ندارد همتا
قمر از عکس درخشنده ضیا وام کند / ور دلش وام کند شمس درخشنده ضیا
عکس خورشید بدزدد ز رخسار بهار / جامه حور ببارد ز رخان باد صبا
تا که حاجب آن ساقه از آن عکس رکو / تا که خادم او دور د از آن جامه قبا
در سر قد مش چشم گشاده پی قدر / بر سر تیغ کوشش نهاده است قضا
هم قدر را ز سر قد مش هست شرف / هم قضا را ز سر تیغش هست رضا
تا ازین شهر رخ عدل و نظرش بهر رسید / دفع کرد ایزد از این شهر بسی رنج و وبا
ای بزرگان نشابور بخواهید مدام / حشمت او که و بیگاه ز ایزد به دعا
که اگر شهر شما را بجز حشمت او / سخت بی رونق و با فقر بود شهر شما
منم آن سکه گذاری که بعی کرمش / داد بس عده که کار مرا برگ و نوا
جز گریبی کند لولو کنعن ز سخن / جز گلی کند صورت لعبان زهبا
هر کسی که عطا داد گلا در خور من / بفرازش داد که بنشیند او صحه که شما

نو

تاج دین است سرافراز گر بان جهان / که شما را ز کریمی بسلم داد عطا
گرچه چه شکر شما نامور استاد سخن / ور چه مداح بزرگان نامور میر شعرا
هیچ ممدوح در آفاق نشایم به از او / که به شعر دهد سیصد دینار مرا
گر بدین حال دلیل و گواهی شرط است / شکر نعمت و ایلد و کرمش هست گوا
ای که جهان تو زخشنده تر از صد خورشید / ای ده است تو بخشنده تر از صد دریا
صفت ذات خدای است صفات تو که / که برد هیچکسی راه بسه چون و چرا
اندرین شهر ثواب تو یکساله مقام / بیش از آنست که صد سال کنی حج و غزا
یک زمستان دگر باش درین شهر مقیم / عزم رفتن مکن و وداع مکن بدل ما
خانه شکر مرا که لقا خواهد بود / خانه دولت و اقبال تو دارد بادا لقا
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین / تا هوا زیر نگین است و زمین زیر هوا
همچنین باد با حشمت و بخت و ناز / خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب / شد باید از نهان خرمی زوادث بلوب
ابر شد مانند چشم عاشقان اندر سرشک / مهر شد مانند روی دلبران اندر نقاب

آمد آن جشن بهاری را کنون وقت شباب | آمد اندر روز عمرا نیز اکنون روز شباب

ماه و مهر او آویخت زرین حلقه از گوش چمن | تا بنجا کرد کلش دست زنگاری خضاب

باغ رنگ بط نفس دارد ز بیم ماه دی | توده کافور بوده زان همی بود سحاب

کوه را بر بار که آتش بن نگار از نسیم شام | باغ را بر گردن آتش عقد از زر ناب

آن یکی را داد ابر از ردیت مصری ردا | وین دگر را داد باد از مجمع چینی نقاب

هندوی گند شده است اندر میان باغ زاغ | نقره خار شده است اندر میان جوی آب

برق چون بنمود چهره آهن اندر شد بکوه | زاغ چون بنمود دیده جیب اندر شد غراب

گشت مدفون لاله آتش رنگ فانی از زبر | گشت پنهان نرگس کافور گون اندر تراب

آن یکی چون مه بکال از لب صد جعفران | وان دگر مانند به خوناشه ماکرده تب

خسرو عادل ملک فخر المعالی بو علی | داور پیروز هوش و شاه پیغمبر خطاب

آنکه کمتر خادم او بود تا اسفندیار | آنکه کهتر چاکر او هست از افراسیاب

آن مبارک نام او دارد معالی اشتقاق | وز همایون بخت او دارد معالی انتساب

مرکب اقبال او را آمد از شش کام | خیمه فرمان او را آمد از طوبی طناب

کاو با شمشیر ترکش سر فرازد با پلنگ | هیچ با فرمان ترکش چهره بر زد آب

خاک

خاک پا مونس با وجودش برتر از اوج زحل | گنج قارون پیش جودش کمتر از ذره باب

بر امید ترکش او زود تر باله خدنگ | بر فراق دشمن او زود تر ناله رباب

دشمنانش را ز غسلین است در دوزخ طعام | دوستانش را ز تسنیم است در جنت شراب

در شراب از گون کس را نباشد منفعت | زانکه اندر شان به جولان او آید سراب

جاه و حشمت نیست الا در یمین چپ او | همچنان کار طرب و بایس نیست الا در کتاب

گر چه یزدان بهجت آفرین دیگری | آمد ستی با نیازی خلق را از انقلاب

آنچه او در کی که هستی جعفری و لشکری | داری از جعفر ظفر با دور محشر فتح باب

چون تو ز آبی که دارد حیله گر از عجم | چون تو ز آبی که دارد جعفر طیب رباب

پادشاها نامه و نام تو را بر سر نهند | تا تمام است شاهی و شرف را انتساب

مرکب تو چو خاک و باد و آب و آتش است | در فراز و در نشیب و در درنگ و در شتاب

بگذرد باد تک را چون پیک گردی عنان | بشکند کوه گران را چون گرانی رکاب

چون بپر از عقاب باشه و شاهین و باز | هر یکی را در سر چنگال باشد صید جاب

زهره باشد صید باشه تیر باشد صید باز | مهر باشد صید شاهین مه بود صید عقاب

تیر و سنان کرده تیر خار را خار تو | هر چه چون تیغ تو برد دشت در دشت آب

زان یکی او را نسبت سروری از اضطرار / وین دگر را در شجاعت خسروی از اضطراب

ای چوگان تو مانند شهباز سر چشم / وان نه در کوی تو مانند خسرو هم آفتاب

که بیابنده از ترکش آن گوی به هنگام نبرد / تا تو داری دور میدان آفتاب اندر شتاب

ای بیشه پیش تو شاهان عالم چون عنبیه / در بیشه پیش شمشیر تو شیران چون کلب

تا چه جه تو نفرین نیست یک کس هنر / تا که دل تو نفرین نیست یک کس خراب

با جلال کوه و صندوق زر پیرهن تخت / هر که او آید تفرقین با عصا و با حراب

با پدر لطف هر نعمت مهنا و نصیب / با پدر کشتم هر مجلس معزز و مصاب

خسرو ایوم ای نعمت عرب و نو نعز / بر عرب و نعز گاه عراق شه عراب

پشت چون … با پدر … / چشم چون چشم عرب و نعز با انجاب

بر در ویش بعد دعوی از قضا دارد هنر / نیست کس را با قضا و با هنر جنگ و عتاب

چند گیرم من حساب عمر او نگاه پیش / نیست دیدار پیش او روی الا یوم الحساب

گر پسر … بیش و هنر نیست کم نیکو پدر / گر پدر فرزند را نیکوتر آید جناب

من ای برابا بیابان طلعت تو … / دیده از چشم خون گشت و دل از … کباب

گر بعد نیست قصه کردم کوتاه … / … یکی … مردم جواب

ایضاً

رنگ رخسارم بر روی تو ماند آب / زانکه جز هجران نبینم در کباب ز آفتاب

بر امید دیدن تو هر شبی کردم دعا / آن دعا را دوش کرد ایزد اجابت

تا که جان دارم خداوند این عالم باشد / باشم از دریای خاطر هر زمان در خوشاب

دولت پاینده را گویم که و سجده در قربت / که بیابم … بر بساط اقتراب

تا بود تاثیر گردون که صبح و که فلک / هر که لان تو را با اعقاب به ثواب

مهرگان آمد خداوند … / آفتاب عالی بر جمله عالم تاب

شهر گیر و در کشی روی زیبا … / ملک دار و ملک بخش و با محبوب و کامیاب

چو آتش جمله شد نهفته زیر حجاب / زود دست فلک بر رخ زمانه نقاب

در آمد از در من بر گرفته دلبر من / ز روی خویش نقاب و نمی خوی بر جای

عرق گرفته جبینش بتاب فرق من / چو بر چکیده به گلبرگ … ژاله های گلاب

گرفته زلف گره گیر در میان دو لب / چو خورده شغل اندر میانه عناب

فرو ربوده و بادام صد هزار … / برون شده سر آن … خوشاب

ربانده … و عذرویش هزار دل چو دلم / بر آتش غم تیمارش گشته کباب

شباب با همه خوش است هر سه بهم | بر ره با همه رو در کار شباب

دراز کرده زبان عتاب و گفت ملا | که این غلط خطا با سراق کرده خطاب

تورا که گفت که اندر صدر بنشین زود | صبور گشتی و دل بر گرفتی از احباب

بیا شنو که چگونه دلت را به بنده عیان | چه اور بخود کنی یار با بریخ رکاب

بگو ای دوست چه بازی بیان رانده و رف | که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب

بیزمینی که باد بهمنی در دشت | شده است معدن گل فرو چشمه سیماب

جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من | کمی درازتر چشم اندرون بیان جواب

تخت کن نه تو تا از آن دیدستی | سخن ... ز شعر گشته عذاب

سفر اگر چه گوهر است بهشتش باید | فراق اگر چه سحاب است بشدش باب

رهم چرا ز رنم دست در عنان صنیع | کم چلا کنم به پای دراز گاب جواب

زبان بهمن و سرما به تو چه باک ملا | که هست در دل طبع من از آتش آب

یکی ز عشق تو و دیگر از آتش شعر | شعاع و شعله بر او رسیده تا مهتاب

من از هوای آن سرگرم تو صبر کن که دهم | ملا بگذر جرات و در بصیر ثواب

بیا و دست و دل و گوش من چنانک کن | که در گشت و بهار است اله صحاب

فرو شسته از رخسار زخم جریده ایست | بخون دیده دو گشته خوش کرد خضاب

وداع کردم و بر جان نگار ما | حباب صیقلش ای همچو شبی چو دور حباب

شبی که لیک زلفش سیر گیتی زمین و هوا | چو رنگ یار زلفش سراسر سیاهی آب

خیمه ماه نگون کمان ردیش توز | چمه و رحم شیاطین چو تیر شهاب

خیال زلف اگر میان ظلمت شب | چنانکه پر جوهری میان پر غراب

مثال پروین گشتی میان قطع کبود | پیاله‌های بلور است بر کف لعاب

بنات نعش پراکنده برگرد سپهر | چو بیضه‌های شتر مرغ در میان سراب

نجوم جوزه بچون حمایل زرین | فروکشیده اندرون جامه حجاب

مجره بچو رهی کاشکار شده در بحر | چو راه کلیم پیمبر عصای خویش سراب

ستاره من به چنین شبی بود سحر | ای نشست شیخ و سنگ و گوهر است شتاب

به بنگوی چو ... چو ها | به بهری چو طلک و بر گشی چو عقاب

دو ... رنگ رش زناه برگردون | جنبه رنگ چشم زنتر در پرتاب

دو چشم او چو دو لاله بیاده رسد ف | دو گوش او چو دو خنجر برجسته از قراب

دلیروار به پیش اندرون گرفته رهی | به تیغ نیز بمانی و خوابگاه ذئاب
که اندرون دو صد بیم و کرد زال بلا | گهی ز شیر نهیب و گهی ز دزد نهاب
چنانکه نعره غولان کند اندر دشت | چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
بروی سنگ سیه زنشسته برف سپید | چو بر رقم بر روی جامه سنجاب
نموده دیده چشم زراه ریگ چو نقش | چو دید چشم دل کافران برون عقاب
گهر گداز به پیش دلم چو دید که هست | دلم سپهر و شهاب اعداء و مدیح شهاب
شهاب بین و انگشتری نوید ملک | طلیعه لشکر و سرایه اولوالالباب
کریم بار خدایا که اصل حکمت را | بگم عقل ز درگاه او سزد محراب
چو او برادر ستاره فتانه در هر فن | چو او خدیو زمانه یگانه در هر باب
کتاب و کلک بهم کامران نموده شود | چو کلک او نگارد صحیفه از کتاب
چو نیزه گیرد و شمشیر از او [illegible] | بلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
بخشش کف او ساعتی [illegible] | اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب
بلی چه خیره درافتاد اگر نگاه کنی | زبکه نقش در میانه آب
با رعایت حیات گر گذشته قرب | و با زقوت قرابت کزم گشته رقاب

نخ

شعاع بخت تو تا ادم است بر اسلاف | لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب
بزیب هر هنرت جوهریست از حکمت | بزیب هر سخنت دفتریست از آداب
بطبع جبه شود هر که دشمن تو شود | که جبه وار بجوید کرد دیار خراب
بر ضمیر تو زیبد معجزان [illegible] زرد | مجره سخته و ماه [illegible] هفته اسطرلاب
هزار دانه گهر [illegible] به پیدا رو | ز ابر جود تو یک قطره وین اندر حلاب
اگر سؤال کند سائل از حقیقت روح | کف جواد تو آورد کفایت جواب
اگر تراب ز دست [illegible] تو یابد بار | بجای سبزه ز برجه برون [illegible] سراب
براه رهی که تو را از روی سپید بود | حسود را چشته آیه وران رهی [illegible]
ز خنجه ظفر نقش نیز گردون | چگونه بار دارد دشمن شکست طناب
در آفرین تو ماه بروی خور لعین | قصیده های جواب غم [illegible]
چو من بموج انگشتری کنم صحیفه سیم | سبب کند معانی منتخب الالباب
ز بهر روی تو ها لاکنم از مصحف | برآمد آیت طوبی لهم و حسن مآب
برفت اگر نهج حاجیان گشته | چو حاجیان سوی درگاه است آستانت
اگر قبول کنی خویش [illegible] حج | کنم ز بهر تو قربان برین مبارک باب

اگر چه هست بحث مرا زو آغاز — دگر چه هست بحث مرا زو اسباب

بدین قصیده مرا زکر زمانه یابم — که وصفهاش بود همه الطافش عجاب

بزرگ و فتوت آنکه عیسوی گوید — غلام وار کمر بسته و کلاه نقاب

همیشه تا که نقش اندران خبر گوید — زمان عمر او جلال و عید و رباب

نقش و بیل طرب مجلس تو خرم باد — بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب

همیشه تا که وصف اندرون مجره بود — چو چرخ سبز و غلام چمن زمردین مهتاب

سر عدوت چو دولاب باد گرد — ز چشم خصم ز خشم بود چو چشمه تاب

بنان ز تیغ بخشش ستم الماس — سنان زنگ کوبش ستیغ الماس

سرای کاخ تو چون خزانه ملکان — نمونه‌های ز فرسنگ در ... آفتاب

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب — در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب

میگون لب است و مقرم زان سی مرا خمار — گلگون رخت و چشم زران مایه کباب

خصم منست زلفش اگر نیست پس چرا — دارد همیشه خرم و دارد حرام خواب

دارد وی او است وی آتش دلم — کس دید آتشی که بود وقتش با آب

اوستاکن دل است و خرابست مسکنش — آتشی ساکن است که نشستنش خراب

جستم ز عشق او به بستم ره خطا — جستم هیچ میروکش دم در عذاب

میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست — در ملک شه محمد و در دین حق شهاب

وحی است آنکه نقش او وحی را مدام — هفت آسمان کتاب

اندر حریم دولت او جای ساخته است — در چشم خویش بچه گنجشک را عقاب

گر زیر غراب همت او سایه گسترد — طاوس وار جلوه دهد خویش را غراب

ایمان و کفر گشت گر مهر و کین او — کان اصل رحمت آمد و این مایه عقاب

شو مهر او طلب که بدنیا و آخرت — دولت دهد جلالت و لذت دهد ثواب

انگشت او بیان شده و جود اندرو سخن — زرات او از سوال همه خلق را جواب

جای نسیم بار ... — بر عوده خام و چنبر ساره مشک ناب

یک نقطی از او ... و یک نقطه از او ... — چون پاره پاره ابر سیه پیش آفتاب

گفتی که هست در پی بیعت و ... — دور از زلف بسته بر او از قصب نقاب

پروانه داری موم ... ز مهر — مهری شریف تر ز دعای مستجاب

کردم بدین کرامت بر جود او ثنا — خوردم بدین لطافت بر یاد او شراب

روشن شده از رخ او طبع من چو مه   چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
تو نیستی چو دانستم ز خداوند تا بکنم   در شیب سنگ تیشه و بجو در شتاب
در حلم و حجو بار درنگ و شتاب او   تا خاک گرد در تک بجو جز عرار شتاب
از همتش باهی معانی رسیده بار   از نام پهنایت و جان بی حساب

آتش ما را همی ز رخش عنبر نقاب   همچنین دیده است عنبر از نقاب چو آب
گر نقاب آفتاب آسمان شد زیر   آفتاب دلاویز شد از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چون سیم   پیشه دارد سحر و صرف مایه دارد مشک ناب
زانکه خشم چه دارد پشت مرا دارد چنین خم   زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
ظلم کرده است آنکه اندر حلقه‌ش اندر دو است   جور کرده است آنکه اندر زلفش آورده است تاب
آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زده است   تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چو خواهم که فزاید لب او آتش گرمش   او چو خواهد خورد تشویش افزود ز آب
کار صبر من شد از تیمار هجر او ضعیف   جای خواب من شد از اندوه چشم او خراب
زان سفته در دو شکر بادام یاقوت سرخ   چشم من شد چون سحاب و لعل او بی‌آب از آفتاب

بادام

گر به چشم اندر سرشکم لعل شد با آنکه نیست   در دلم مهر خداوند است چون اندر خوشاب
چون بهار آمد بنشین سوی گلزار کن دین   یک سخن از او بگو من نیز دارم بی‌حساب
ای خداوندی که برادر گشاده پیش   باغ دشواری بپای دولت بی‌ستیز
مرکب اقبال آورد در چراگاه بقا   عقده مشکل همه جان عاشقت در کتاب
روی او را نیکوی زیبندی چو مینا   هم گردون جلال و هم چو خورشید آفتاب
اختر فرزانه را بوسه است قرآن   لشکر لاله کیا بگذشت اختر آب
حلم او داده است که چو خاک باشد نیاز   جود او داده است کوه و درگه پر شتاب
حضرت او قبله عاشق است را ماه آل   مجلس او قبله لشکر دولت را باب
تا به نیمی هرگز نبینه الطلوع   دولت شاهی هرگز تیر انقلاب
جود او رفت و جود دیگران بچون خوض   فضل او رفت و فضل دیگران اندر حساب
گر بیابد گنج قارون را بجشن سر بسر   زانکه پیش همت او بسته اندر دو باب
آفتاب اندر آسمان در برج بر داری بعید   سجده برده او را شکر کنم تا تلالت بحجاب
پیش کیکاوس اگر بعضی چو یک محتشم   هرگز اندر دولت بیداری همی اندر سحاب
ای مؤثر بر کسی ایجو اجرام سپهر   ای کلاهی بر سرش انجام شتاب

گر نگفتی بر صوابست آنچه گفتی در خرد / آنچه در حکمت تو گفتی بود عین الصواب

لذتی کاندر زمین سنجد بکس هیچ فن / مدتی خاطر نباشد هیچکس را هیچ باب

مرد اگر چه فضلی دارد خاطر آزردی تو / بار اگر چه صید گیرد خاطر آید از عقاب

در همه اسباب [illegible] عقل / پیش ایشان [illegible] بر جواب

باز هنگام [illegible] / گوسفندان را نباشد قوت و زور از ذئاب

خصم تو [illegible] / تشنگان را در بیابان سوی که دارد سراب

در حساب عمر [illegible] زشت / کان [illegible] حساب

[illegible] / [illegible] عذاب

تا مرا مهر تو [illegible] خون بر کهها شد درون / [illegible] همی آید کلاب

هست و خواهم [illegible] مدح و ثنای تو مرا / هم ازین گیتی بیابم هم وز آن گیتی ثواب

تا نصیبست آنکه بر فرقش همی برد هما / تا نصابست آنکه بر فرقش همی غرد غراب

نیکخواهت باد در نعمت [illegible] / بدسگالت باد در محنت [illegible] مصاب

[illegible] دلکش [illegible] / در کف زلف بتان و در کف جام شراب

مهرگان تو همایون [illegible] / [illegible] خسروانی رباب

[illegible]

شد بهشت باغ [illegible] / [illegible] عنبر ناب

بباغ و راغ [illegible] باد داشته اند / [illegible] خوشاب

چمن شده است چو محراب و عندلیب همی / زبور خواند [illegible] بر محراب

غراب رفت [illegible] / [illegible] غراب

[illegible] / [illegible] شتاب

میان سبزه گل برگ لاله نعمان / میان لاله نعمان [illegible] سحاب

[illegible] شگرف / [illegible] سیماب

[illegible] / [illegible]

هنوز ناشده [illegible] جهان نبات کرم / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چمن [illegible] / چو بزم خواجه [illegible] کتاب

غیاث دولت سلطان [illegible] / نظام ملک جهان [illegible] الالباب

وزیر شاه [illegible] صاحب [illegible] / [illegible] چمن [illegible] آب

بزرگوار وزیری که [illegible] همت او / [illegible] اقبال [illegible]

حساب ملک جهان گرچه در خزانهٔ اوست | برون ز حد هنرهای او ز حد حساب

سنان [illegible] [illegible] چون [illegible] | چنان بود که قصب در برابر مهتاب

حوادث تیغ در برابر [illegible] | [illegible] [illegible] در [illegible] شهاب

وزارت از قدم او [illegible] و قرار | کفایت از قدم او گرفت [illegible] و تاب

شتاب اگر عزم او [illegible] درنگ | درنگ خاک که حزم او [illegible] شتاب

اگر چه [illegible] کند [illegible] کوه [illegible] | و گر چه [illegible] کند [illegible] دارد تاب

لباس کرده لطافت چو روز [illegible] | [illegible] [illegible] چو روز [illegible] شتاب

زهی بزرگ که آدم [illegible] | زهی که محشر سعادت [illegible]

دو دست [illegible] تو در [illegible] | دو چشم [illegible] در [illegible]

[illegible] تو [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] حلم تو [illegible] | نه [illegible] [illegible]

همیشه [illegible] [illegible] | همیشه [illegible] [illegible]

کسی که او [illegible] [illegible] | اگر [illegible] [illegible]

[illegible] که مهر تو [illegible] | که مهر و کین تو [illegible] و عذاب

بلاد

بر آب دیده [illegible] همی گردد | [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] صواب صبوح عالم را | [illegible] تو [illegible] که بود [illegible] صواب

[illegible] [illegible] سخن [illegible] | [illegible] از عالم [illegible] سؤال و جواب

سرای [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

چو [illegible] در [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] اسطرلاب

سخن [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] تو [illegible] | [illegible] [illegible] تو [illegible] باب

زهی شعر و ادب [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] ادب

[illegible] [illegible] کلام | [illegible] [illegible] کتاب

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] باب

[illegible] تو [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

همیشه تا که حدیث معاشران جهان / همه حکایت چنگ و رباب و از شراب و کباب

ز کردگار بر نفس پاک باد بر تو سلام / ز روزگار بر اقبال باد بر تو خطاب

خراب گشته هر کس تو کرده آباد / مباد تا ابد آباد کرده تو خراب

مجسته بادت فرخنده جشن فروردین / برفعت منصب و معالی‌ات مستطاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم بروی چرخ شتاب

نماز شام که از رشک طالعت بهرا / رسیده روشن آینه روی رنگ نقاب

روان او شده پرنده بنده او به نیه / میان او شده پرتاب و زلف او پرتاب

چو شاخ بید ز خشم بر شکوفه بادام / همی فشاند بادام لؤلؤ خوشاب

همی کشید و همی کند همچو دلشدگان / ازین بنفشه و سنبل بفندق و عناب

بمهر کشف مر آن رشته بیعت من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست / دلم شتاب و آرام جایگاه روی شتاب

هر آنکه باشد بشهر و خانه خویش / بود عزیز و گرنه بود غریب و خراب

مشو ز خانه جدا و مجوی رنج سفر / که کس نخواهد بگرد او ز لؤلؤ لالا آب

بکار

بجای خانه و آواز عود دشت و درا / بجای نقل و می ناب شوره و شوراب

جواب دادم و گفتم ز بهر پرسش من / تو را بسی سخنان خوش است گوش دار جواب

ز تشنه و نیم چون سراب معلوم است / که تشنه را نخورد هیچ فایده ز سراب

وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت / گسسته دل ز شب در حجیب حجاب

بگفتم این سخن و در کشش گرفتم تنگ / قضا میان من و او بحجر کرد حجاب

بدان قضا چو رضا دادم از ره طاعت / نشستم از بر دلدلی جهنده همچو شهاب

که شتاب چو صرصر که در تک چو کا / که در گذر ز کهِ تیز گذشت عقاب

نگار دشته رنگ وش زمین پیما / شبی که بود ز قطرانش مجمره و جلباب

تا نه نوس و ماموی گرفته در شبیه / هوا چو جیب گرده ن نهفته در سحاب

زمین چو جامه شسته بروز لقا / فلک چو آینه رخنه برو سیماب

ستارگان چو در جهار زده زلعه و سیم / سپید و روشن گردان چو کلبه ضراب

سپهر چون کف قلاب طاروده کردان / بگونه درم قلب در کف قلاب

چو آهن سپر چرخ و پیکر چیش / بر آن سپر چو کلاله زر و تاب

فلک چو آب شمر استاده مریخ / چنانکه شعله آتش بود میانه آب

چو بحر از شرف سپهر چو لشکر زرین — فتاده درین بحر آفتاب آتش تاب
بسیط چرخ چو میدان خسرو زهره چو گوی — چگونه گوی که کرده ز غیرتش حباب
ز اوج خویش عطارد چنان نموده همی — چو در عقیق یکی مهره در کف لعاب
سه چهار روزه چمن آسمان بهمن بود — سپهر گردان بچون ز مردمی در آب
کهن چو سمر و ماه در صفه چون قندیل — بنا نقش چو منبر مجره چمن محراب
سپهر گوشه گرفته جدول تقویم است — مجره جدول تقویم و مه چو اسطرلاب
بهشت صحن سپهر و مجره جوی بهشت — ببرگ و خورد کواکب کو حبه ارباب
شمال بردن تا سه شاخ طوبی بود — شمال جو رود مانده سیمون لکواب
ستوران تحمل شب همی سپرد ری — ابری خوش و سنگ آهنگ به بلا و عذاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم — نه هول دزد و کمین و نه بیم غول و دواب
زمین کلات فراز سر زمین بستان در مه — پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
ز لاله گلشن شکوفه گشته آتش جیب — ز سبزه گلشن زنگار گشته آب براب
هزار باغ ز هر نغمه گشاده صبا — هزار غنچه بهر سر ز لکنته سحاب
هزار شاخ گلشن بخضر تشنه شده — چو چنان که نباشد بهر که تشنه آب

بگوش

بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من — که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
بزرگ بار خدا انجم و رسم و سرای اوست — خدایگان خرد ابر رحمت بده اداب
ستوده صفت و نیک اختر است اندر فن — لبته همت و نام او است در هر باب
کجا زبان و بیانش بیان کننده سخن — سخن وران نظم باید بدین سوی کتاب
حساب دانش او ورا کرانه پدید است — اگرچه ملک زمین نیز داند او حساب
ز نقش خامه او است استواری ملک — چو استواری اعضای مردم از اعصاب
سرای دولت لعل او برایمان بسته — سپهر زینه فراش و مشتری بواب
ز بهر خیمه بخشش بعالم علوی — هم از فلک طناب است و هم از انجم طناب
نشاط خلق جهان از شباب و دولت شه — نشاط او نه خواهنده کان زر و ثیاب
اگر قیاس کنی بخش چشم همت او — چه گنج خانه قارون چه نیم پر و باب
اگر بیاری گذر حریم دولت تو — نیم عزم تو شیر شرزه از خدر غاب
شکسته باد تو مهد ان فضل در گوی — همی طبیعه دل او همچو گوی بر طبطاب
بسا کتا که بهر لف زرد در که جو نش — جدا که تو کنی قدر ز آگاه و ثاب
درازتر طرف که رازهای عقل انجمن — ز ناگهانی و تحقیق سند الارباب

ز بس فخر ایران و سروران عجم — چنان کجا که رسول است فخر اعراب

رکاب قیان جهان هر که یافته است بحق — هم از خلیفه لقب هم ز شهریار خطاب

ثنا و شکر تو دارد همی چو بسم الله — هم افتتاح کلام و هم ابتدای کتاب

همیشه محتشما نزد داری روشن ذات — بنزد شاه و دودیرش همیشه رونق و آب

ازان کرده بگیرد چو زری فتح تو — نه در مخاطبه رونق بود نه در القاب

مخالفان تو زده در مصاف گاه ادب — همیشه دست تو شمشیر مرگ ضرب رقاب

زبان خشم تو رگهای دشمنان ببرد — از هم گسسته شود همچو تاری از مضراب

یار مهر تو دلسوز دوستان تو سلیم — و باز کین تو آباد دشمنانت خراب

اگرچه آمده ام دیر کرده ام تقصیر — ببخش جرم تو تقصیر من رهی دریاب

اگر عنایت صدق تو یار من باشد — ز شهریار نباشد مرا عتاب و عقاب

فراق حضرت تو جان من بفرسوده است — کو آب بر دل من بنده ابر رحمت باب

بجان تو که درین پنج مه نخوردم — فراغتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب

رباب ناله من بود و چنگ قامت من — سرشک من چو شراب و دلم کبابی کباب

همه شبانی ز فکرت بوقت بیداری — همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب

پیلی

سپاس دارم ایزد را که گشت چشم — بدین جمال چو خورشید و این جناب مآب

گذشته رفت از این پس مرا نخواهد بود — ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب

همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم — بود بحکم قضای مسبب الاسباب

موافقان تو بادند شادمان و مصیب — مخالفان تو بادند خسته و مصاب

بود مبارکی از چهار چیز بدست — ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

چه سنت است که در شرع زینت زمن است — رسول شادی و جشن رسول ذوالمنن است

خجسته موسم عید است کاندرین موسم — بر آسمان سعادت ز نجم انجمن است

اگرچه تهنیت اندر گران به شعر نکوست — ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است

سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر — نظام دین پیمبر مظفر حسن است

قوام ملت یزدان و یادگار قوام — که فخر ملک زمین است و سید زمن است

یکی مبارک سرو است باغ دولت را — که صدر ملک و بساط وزارتش چمن است

بفال گیر و غنیمت شمر شباب لطف — که در شباب او لوی سوسن و سمن است

مثال در ترابیان مظلوم است — حدیث او ز حلاوت نبات منحن است

وفای او مدد اجتماع دین و دل است | رضای او سبب اتصال جان و تن است

جمال طلعت او گرچه درفشان نور است | حجاب غیرت او در حجاز و در عدن است

نسیم حضرت او گرچه در خراسان است | طراز دولت او در طراز و در ختن است

اگرچه نیست کمین در میان شغل خودکی | نشسته شاد بکام و مراد خویش است

سبک نگشت قباب او سپاه گران | درنگ گشت که ذیال او بشکن است

چو حشمت و گهر خواجه بزرگ مرد است | بمهر او دل خرد و بزرگ مرتهن است

همه بطوع خداوند خویش خوانندش | گر رسید که شاهی مرا نه بهتر است

گر گمان بری که به چه حشمت و جاه | ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذی الیزن است

که روح هر یک از او روح شان درین عالم | به مهر حضرت او در تکلف بدن است

بلند بخت پدر او دل خداوند | در چشم خلق نه پیدای تو در وسن است

زبسکه در دل تو فطنت کارکن | گمان برم که مگر فطرت تو از فطن است

شه بعدل تو پرورده ملک جوران | که ملک کودک خورد است و عدل تو لبن است

بکار همت و شمشیر احتشام ترا | رکاب مجره سفینه و سفن است

همه که بخت ز نیرو دهنده ضعفاست | که در حمایت او صعوه‌ای چو کرگدن است

لمعها

نگر فلک صنم خویش کرد بخت ترا | که پیش او بعبادت خمیده چون شمن است

بجای بستر تو ماه بستاری است | برآب دیده تیغ تو عاشق تن و منقض است

زبهر راستی هر دو در منازل خویش | بتیغ گاه چو ماه است و گاه چون لگن است

که وقار چو کوه است حلم تو لیکن | که زلزال دل تو چو بحر موج زن است

منافع همه گیتی در آفرینش تست | که کوه و بحر تو را در میان پیرهن است

دلا که نیست مدام محبت تو شکار | بصیدگاه اجل صید کینه اهرمن است

معین است و گرفتار عاجز و گردان | دل عدوت ز بس کاندرو فریب و فن است

گهی چو مرغ هوا و گهی چو مرغ بدام | گهی چو مرغ قفس که چو مرغ بابزن است

کرا خلاف تو افکند بر نخیزد هیچ | که دست برد خلاف تو چاه بیژن است

چه زنده‌ای که خلاف شی تو را یک روز | چه مرده‌ای که ز صد سال باز در کفن است

بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پا اگر | برو قضا و قدر پاسبان و موتمن است

چو نیست دست فضل را بروزگار تو را | چه باک دارد اگر روزگار پر محن است

فرایض و سنن آراسته اطاعت تو است | که طاعت تو طراز فرایض و سنن است

نسیم طاعت تو گر رسد به بهمن و بروم | شود فدای پرست آنکه عابد الوثن است

مدیحت از صدف دهانم را بپذیر ای — که در او شکر مراد ضمیر و در دهن است
ز شعر مدح تو هر بیت گوهریست ثمین — که مشتریش سپهر است و مشتری ثمن است
چنین گهر نه بدریا بدست غواص است — چنین گهر نه بجنس بدست کوهکن است
ز سینه عید و بفیروز جام ازان گهری — که نافع همه اعضا و دافع الحزن است
بنی رنگ عقیق یمن که چون ز قدح — دهد فروغ تو گوئی ستاره یمن است
سماع نوبه شکن خواه وزین گهر لبنان — رواست آنکه خداوند زلف پر شکن است
بتی چو یوسف مصری که از بها دل خلق — چهی ز سیم سپیدش میانه ذقن است
مهی که چون برخ و قامتش نگاه کنند — کمال بر نه که گلنار بار نارون است
بهار عیش کن و در دور بزم خانه خویش — اگرچه خانه تو چون بهار پر سمن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن — همیشه تا که زغن را مقام در دمن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو — که در دمن تن اعدات طعمه زغن است
همیشه تا ز قضا و قدر بهره و طنی — بقای سرو جوان و فنای مرد و زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف — که با تو عز و شرف متصل و هم وطن است
هزار عید بمان کز پی نشاط ز عید — هزار سال دگر را امید آمدن است

بار

آن است جهان دولت سلطان جهان است — در دولت او امن زمین است و زمان است
عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگ است — جودش سبب زندگی پیر و جوان است
از دولت او در همه آفاق قبیل است — در نصرت او در همه اسلام نشان است
دریا دل و کوه هر سخن و صاعقه تیغ است — باران سبه و ابر کف و برق سنان است
لشکرشکن و تیغ زن و شیر شکار است — دشمن فکن و مال ده و ملک ستان است
ای شاه جهان هرچه ترا کام مراد است — تقدیر و قضای ملک العرش چنان است
چندین شرف و جاه که ایزد بتو داده است — گر بر شمرم بیشتر از وهم و گمان است
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان — ز شرق و ز مغرب تو امروز عیان است
در خشم تو بیم است و در عفو تو امید است — در مهر تو داد است و بکین تو زیان است
در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیر است — در روم ز پیکان تو فریاد و فغان است
تا عدل تو بر خلق گشاده است در امن — بس شاه که در خدمت تو بسته میان است
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف — وز بار سر خصم تو در خاک نهان است
از کلک و بنان تو دل خلق بنازد — گوئی که ز عشق دران کلک و بنان است

در تیر و کمان تو دل خصم نالد / گوید اجل خصم از آن تیر و کمانست

خورشید زمین تو و هر روز سجده است / خورشید فلک بر سر تیغه فشانست

از تابش خورشید چه آید با تو / زانست که بر دولت تو یاقوت روانست

دیدار تو شادی و طرب را سبب آمد / چندین طرب و شادی و ذوق از آنست

از جاه تو این باغ به از باغ بهشت است / وز فر تو این کاخ به از کاخ جهانست

شاهنشه اقران و خداوند قرانست / تا جرم کواکب را بر چرخ قرانست

دوران تو بر خلق جهان سایه یزدانست / وز دور خط فرمان تو چندانکه جهانست

یارا یار آنست که یارم دل زنهار گرفت / بار بر بست و ره شکر که و لشکر گرفت

تا کشیده داغ رنج هجر بر جانم نهاد / تا کشیده می خوارستی اندر سر گرفت

چین زلفش از من بربود چین بر چین گرفت / تا بجر یش ... دیگر خبر گرفت

گفتم آن شکر لبان ... یارا زده / چشم بر هم زد بلؤلؤ لاله و شکر گرفت

تا جهان بر چشم من همچون دلم تاریک گشت / بخت کشیده از تک آب و شکم اندر بر گرفت

بر امید آنکه یار از نرمی بخت که برد / من همی طالع کردم او همی اختر گرفت

جان من شد رفتنی از عشق جانان من / من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت

دیدم آن شکین سبزه خضر چو دریای محیط / بیکران دریای خضر کشتیه خضر گرفت

از شعاع خاور بر آمد باد و دریا موج زد / همی آن دریای خضر سر بسر گوهر گرفت

شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ما / کشتی آسا ساکن از خجلتش لنگر گرفت

آسمان چون پر انجم ... در مهرش مهره بود / بر انجم کشتی که مهره زیر پای انور گرفت

یا زمین چون بادبان بود و مهرش قرقره بود / کشتی انور ... دامن بادر گرفت

باختر شد همچو صیاد و ز صبح آورد دام / هر زمان کشتی مدام اندر پی اختر گرفت

صبحدم چهره فلک کشتی به نیلابه نشست / رنگ شمشیر جلال الملک او جوهر گرفت

آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن / آنکه او ... در دین رسم پیغمبر گرفت

خسرو اسلام و آل از طلعتش گیرد همی / همچو پیغمبر که آل از طلعت حیدر گرفت

و ز جعفر دارد و ملکی تمامی همتش / زیر پر ... آسمان تا شده جعفر گرفت

مصدر تشریف سیران مجلس همایون اوست / هر کس تشریف را از تشریف او این مصدر گرفت

هر که باشد طالب مهرش با نجوم خضر / زانکه مهرش ... مطلوب اسکندر گرفت

از نهیب فعل او ملک ... او / ... رفت ماهی ... بر گرفت

پای سیمرغش تو گوئی پویه از آهو گرفت / پر ز تابش تو گوئی پویه از صرصر گرفت

آن بمنزل راهی که او در کرد منزل بنهاد / وین بکشور راهی که او هر کشور گرفت

آن یکی کشتی که تا موزرا بزیر ران سپرد / وین دگر کشتی که کوه زر را بزیر پر گرفت

خنده زد رنگ تیغ گوهردار او گیرد شعاع / گرچه گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت

تیغ او پوشیده گوئی جامه الوان بدوم / روی بد خواهش بجای سیم خز در بر گرفت

از نهیب تیغ او بدخواه سوی روم رفت / جای خویش اندر چلیپا خانهٔ قیصر گرفت

ای جهانگیری که بر تو گفت و گوید آفرین / هر که اندر دست خنجر گیرد و چنبر گرفت

شاه چین را داد حکم آستانه کوشمال / تا چرا با حکم تو سر بی افسر گرفت

گر ضیافت کرد ابراهیم بن آزر مدام / تخم بان را لشکر خویش چاکر گرفت

کمترین چاکر که اندر خدمت درگاه تست / در ضیافت رسم ابراهیم بن آزر گرفت

گر معزی رفت از اقبال تو برتر بسی / برزمین حکمت از نظم معانی بر گرفت

شعرهای او گرفت از مدح تو شرف / وان شرف تا بنگری ز امروز تا محشر گرفت

تا ز مدح تو فرزند چشمه خاطر گشاد / تنده گشت و فر عین با عنبر گرفت

چشم کاین دارد از جود تو ای صدر جهان / گر مدیح تو عروس خاطرش زیور گرفت

بلهو

گرچه شعر عرب در عهد او با رونق است / از کمال و خاطر او رونق دیگر گرفت

تا زمین از روز گیرد روشنی از اختر / همچو در شب ماه از جانب خاور بر گرفت

با رضای ایزدی بادی که عالم راست / هر که او راه رضای ایزد داور گرفت

روی بدخواه تو بادا از ملالت نیلوفری / کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

ای صاحب عادل تر عالم اعلاست / روی تو چو خورشید درخشنده و والاست

گردون همه بهات برین پایه است / این عیبه بجا ماند بقای تو مهیاست

عالم چو تن خسته بیمار و کشن / دولت تو بالین شده و وقت مداواست

شغلی همه آفاق بفرمان تو شد خوب / کار همه احرار بفرمان تو شده راست

ماه فلک با دل تو راست تفاوت / چندانکه تفاوت ز ثری تا به ثریاست

گر ماه فلک تافته بر روی زمین است / ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست

آن ماه که کاهد و گاهی بفزاید / وین ماه بیفزاید و هرگز نه بکاهست

زیر علم دولت تو سایه طوباست / زیر قدم همت تو تارک جوزاست

شاهی که بود خصم از لشکر و عونت / تا رای درفشان تو چون مهر بصحراست

آثار لطافت همه اندر دل تو پیداست / انوار سعادت همه بر روی تو پیداست

دیدار تو گویی که بهشتی مرکز نورست / زیرا که چو چشم بتر کش دو جهانست

گفتار تو گویی که بهشتی پر عقل است / زیرا که چو جان بشر جان و دو دانست

کردار تو گویی که بهشتی خیر سعد است / زیرا که چو بخت بشر فرح در زمانست

امروز همه کس هست ز توقیع تو روشن / در قلم تو شب تاریک مجرا است

توقیع تو چو جسم سبب است که خلق / گویا که صریر قلمت بار مسیحا است

الصدر وزیر الخاقان مهر زمین / این مهر زمین صدر و دار است تو را جاست

من بنده نمی‌گفتم مدح تو لیکن / از فوت مدح تو مرا طبع چو دریاست

شاید که چو دریای محیط است مرا طبع / زیرا که در درج تو نجمن لؤلؤ لالاست

بگذار در این صد عید ع رغم عدو را / خوش شاد دلیرا که تو را دولت والاست

گفت است رسول پیغمبر است / وگر آتش اژدها پیکر است

اگر روز رسان معجز مصطفی / فرود آمده بر کف حیدر است

کلید فتوح است در هر مصاف / هر آینه آیینه هر منبر است

بنام

زبانیست اندر دهان ظفر / که الواح از نطق او مضمر است

همه گوهر جوهر و زر به جنگ / نمودار ازان هندوی گوهر است

چو لوحی نبشته است به خوناب / از آن سیاه چون قلم با سر است

وگر شعله آتش است آبدار / که آتش همیشه با آب اندر است

درخت است و باران نحو آورد / شهابست و نونه هر اخگر است

درخت و کرگ در باغ جنگ / درختی که بارش گل احمر است

از آن کاب آتش جدا ناف / وز آن کاتش و آتش اندر است

بس آب از او همچو جوی روان / بس خاک از او همچو خاکستر است

وگر اژدها را بنا زرست / که دندانها ناربان ناور است

چو خندد دهانش بود نیلگون / چو گرید سرکش چو نیلوفر است

از آن سر نگونست شمس نگون / بدادنش چو سر از آن سرور است

چو آتش بیابد بود خشک لب / که آتش چو فرزند و او مادر است

اگر هست نیکو بدست ملوک / بدست فلان نیکوتر است

امیر اجل فخر عالم علی / که دل پرور شاه دین پرور است

مرا شعر عالی نه از ره طمع | مقدم به محتشم دیگر است
طمع من ز طالب اندر زرست | طمع من ز شمس الملوک ایدر است
یکی آنکه دارای جهان یگانست | یکی آنکه دارای پیغمبر است
یکی چشمه گوهر است از شرف | یکی مشرق چشمه کوثر است
هر آن نامداری که نام آورد | بنام علاء الدوله نام آور است
خلیفه خطابش نهاده است نام | خطابی که گردن فرمان بر است
کمال معالیش از حد و شمر | فزاید همی به پیوسته بحر است
بمجلس تو گوئی که صد خسرو است | بمیدان تو گوئی که صد لشکر است
بهمت نگویم که چون بهمن است | بحشمت نگویم که چون نوذر است
چو بهمن مراد او را در صد عالم است | چو نوذر مراد او را بسی چاکر است
زمین جز برزم سازد بر آن | بنالش به اشکال خنجر است
سخن گویم از تیر و باره اش | که در زیر زین همسر صرصر است
بدریا چو باد و بجنگ چو خاک | بهامون چو آب و بکوه آذر است
چو چوگان کند بر سر گوی روان | چو گنبد به زیر گنبد اخضر است

ادل

چو خواهی ستایش بگستر است | چو خواهی درفش بکه لشکر است
چو چرخ است خرگه اینجا که جیح | که در ملک شاه جهان محور است
هزار در بار هزار است دیر | که بارهٔ زردان فخر هر کشور است
همه برد بر ملک ساسانی جهار | که از او در چنین خسروی داور است
فلک خدمتش را دو تا کرد پشت | از آن چنبره بر صورت چنبر است
چو تصرف نعم جمال و جلال | دل پاک و رای تو چون مصدر است
اسوم تو سرمایه شاعریست | مدیح تو پیرایه دفتر است
دل من رهی بست در مدح تو | چو بحری که موجش همه گوهر است
بمدح تو یک شعر کردم تمام | چه شعری بشعری دلم ازهر است
قبول تو خواهم که تا زنده ام | چو جان خدمت تو مرا در خور است
الا تا که در پیش بهمن بود | چو مهر از پس ماه شهریور است
بمان شاد در دولت عز و ناز | که دولت ترا رهبر و یاور است

اگر سرای کامیابان خرابات است | مرد میان خرابات نابانا سست

میان شهر همه عاشقان خراب شدند / مگر نگار من امروز در خرابات است
مجوی زهد و خرابی کن ای خراباتی / که عمر را ز خرابی همه عمارات است
بیار باده فرعون تا بدستم ده / که روز وعده موسی و وقت میقات است
بگفتم سپر از باده خوردن از ره کن / مرا میانه میدان عشق ایثار است
هرآن نگار که بود اهل عشق را روزی / نه جای کینه و طامات جای طاعات است
میان عاشق و معشوق نیست یک سببی / که قطره آید ازان هر کجا عبارات است
من آن کسم که همی سجده پیش عشق برم / بدان سجود وجه مرا کرامات است
هرآن سری که ز عشق و عاشقانه نجوات / مرا چو سبحه شبانه وجود نجات است
مراد عشق مرا نیست یک ساعت / که عشق راز دل و جان من مراعات است
برون کار جوانی اسیر عشق شدم / من این خلاص اگر جویم از محالات است
روم بدر سوی درگاه آن شهزاده ای / که سینه نگان آن شاه سالارات
جمال عالم و فخر امم آن ملکی / که از جمال و سعادات در سعادات است
ابو علی شرف شاه ابن عز الدین / که همچو جعفر برمک ستوده عادات است
شرف ز جعفر و شاهی ز لشکر است او را / که جعفری سیر و لشکری مقامات است

ازان

ازان گرفت سماوات زیر پر جعفر / که همت پدرش برتر از سماوات است
بجود جعفر برمک مثل زنند مرا / مثل بجود و شرف جعفری ذات است
ایا کسی که ترا خدمتش کفایت نیست / ز روزگار ترا امتش مکافات است
ولیک کسی که بدرگاه او نه موعد تو / وعید او بلا و عدوی مهمات است
تو ای نتیجه دولت سخا تراحواری / که با تو دولت پاینده را مباهات است
تویی که بزم وصال تو خیر ایام است / تویی که وقت نوال تو خیر اوقات است
مدار چرخ همه بر مراد تو است مدام / ترا موافق دوران او ارادات است
اگر ز خلق مساحات ساحت فلک است / بدان که ساحت جود ترا مساحات است
خبر چگونه توان دادن از مخالف تو / نشان چگونه دهم زانکه او ز اموات است
زمین چو نطع و قضا و قدر بسان حریف / مدار چرخ چو شطرنج در مباهات است
مخالف تو چو شاه است در تنش فرزین / میان نطع بفرزین خویش شه مات است
حسود دیو سرشت ترا شهادت نیست / برین سخن که بگفتم مرا شهادات است
یکی شهادت من این بود که تو کند پیش / بحق عزت عزی والت ولات است
میان مجمع فضال حجت آرم من / که حضرت تو به از روضهای جنات است

چو باب جنت خواند رسول قربان را | بدانکه حضرت تو روضه رضوان است
بقر دولت تو من دلیل بنمایم | ز حضرت تو ز طاعات و ز عبادات است
رضای تست رضای رضای خدای | رضای خالق عرش است و ز آن اطاعات است
دلایل درج مهتری ز مجلس تست | که کعبه و حجر و حج اهل حاجات است
بمجلس تو شتابد ز شهر و مولد خویش | هر آن حکیم که از دولتش بشارات است
خدا المدیح دمات لطف همی گوید | جواب های تو همه جواب ها است
بروز محشر اگر خلق را شفیع تو باشی | نه بیم حشر و نه بیم عذاب و زلات است
زهی ای ملک داور تخت کسری | که روز حشرش با مصطفی ملاقات است
عیان شده است بنزد ملوک سیرت تو | چو بهمنی و تو داری حکایات است
رسوم تو همه سرمایه جدا گشت | ضمیر تو همه سرمایه هدایات است
روزی و رأیت تو ز اندیشه سلطانی است | ز نام و نامه تو گفته رسالات است
کمال یار ز مدار فلک زیادت است | کمال ذات وجود تو و زیادات است
بجنب کشت علامات رای و همت تو | چنانکه اوج زحل زیر آن علامات است
کجا روایت یک مدح تو کند راوی | همه روایت راوی به آن روایات است

بشاه

بمدح گفتن تو فرشته‌ام خداوندا | گر از مدیح تو شغلی مرا کفایات است
ز آفرین تو شد این سخن لطیف آخر | چه منطقی است که آنرا که از جلالات است
چنانکه فخر تو است بیت تو ملکا | در آفرین تو ختم طراز ابیات است
مرا بگفت و پروردن معانی بکر | نه از شمار دگر شاعران مقالات است
بدولت تو همه شاعران زمن پرسند | هر آن سؤال که مشکل ز سؤالات است
همیشه تا که مه و مهر و تیر و بهرام است | همیشه تا که مه و سال و روز و ساعات است
خدای جل جلاله ز تو بگرداناد | هر آنچه متصل حادثات و آفات است
ز روزگار ترا نصرت و مساعدت است | ز کردگار ترا عصمت و حمایات است

بتی که قامت او سرو را بجا انداخت | خمیده زلف گره‌گیر او چو قامت ماست
ز روی او بصورت گران خیال ایشان | خیال حور بهشت و نشان ما و سماست
نماز شام که از فرق آفتاب نشیب | برون آمده‌ای که نارون بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای نشد | سرای و کوی ز روی چو آفتاب آراست
بگرد چهره او بر ز زلف او کشی | که زیر دامن هاروت زهره زهراست

چو عزم رفتن من دید دوست از ره سفر — فرو نشست ز لولو نه قامتی برخاست
بروی و موی چو گل زد رو چو بنفشه نمود — فرود گونه طلا زد ز نفشه لعل شکست
بگونه ورخ او بر زبیکه او کشتی — که بر عقیق پراکنده لولو لالاست
بمهر گفت که رای سفر چه بود ترا — که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
گمان برم که دو غار جفا گزیده کسی — که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست
عتاب یار بستاری آن دلم بر آتش غم — که بر دلم ز غبار تو صد هزار عناست
اگر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی — پس این شتاب و فغان در رفتن تو چراست
دگر بصحبت یکساله کرده بیعت — همی کجا شوی اکنون و بیعت تو کجاست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد — ولیکن آخرش نتیجه گنج رواست
ضرورتست مرا رفتن از سفر بحضر — ضرورت سفره ستان نشان وفاست
براه عز و شرف پویم از ره عزت — که عز و عزلت بهره بهم بیاراست
درین سفر لقای مرا چو یار دگر — ز رو زکار رهیده در کرد کار قضاست
مگر همی نشناسی که در زمانه جاه — پناه من بکرامت نهیبه الوزراست
معین مملکت شهریار یک اختر — که فر دولت یک اختران همه پیداست

الوالمعالی

ابوالمعالی کاحسان بزرگ نام ازوست — مهر آنکه همه مه بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش — نه از دولت است چو ابر و بزرگ و بهاست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم — که علم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چو گوهری ز خدای و خدایگان جهان — یقین شناس که بر هر چه هست کامرواست
ستاره گوهرست و نتیجه خردست — نشانه هنرست و یگانه دنیاست
ز بخت خویش و شاه عالمی است بزرگ — چو شاه عالم و چون بخت خویش برپاست
حمایت پرورش بنده چنین فلکست — تواکه گوهرش عقد گردن جوزاست
بلند بجایگه اختر است اختر او را — دل تو قبله اقبال را بکعبه نماست
بزرگ حضرت درگاه تو بزرگوار — ز تیغ چون چو لاله دوی و صفاست
اگر لقاء دل او جان و بحر را همتاست — لقا خجسته تو داری و دل گشاده تراست
وجه علوی و شمع دران سلسله دل است — مراد کلی و جزوی مراد خجسته لقاست
ز مهتران که زیان کرد آنکه بنشسته ستم — کرم ترا سزد و مهتری ترا زیباست
زبان لطف من آن سحر است و دم — ز هر یکی علم نسل آدم و حواست
بر تو مردم فاضل مراد عقل تو شد — ز هر چه گردن تا سر گرده ... خواست

تویی شکفته هر آنجا که همت تو رسد | بعدل و طبع کریمت تو باد صباست
از آنکه جود به از تو جواد نشناسد | ترا بجود و تو جود را بجنبه رضاست
نور از نعمت عیسی دمی دم باید | که هر چه هست ز دنیا ترا مراد و عطاست
جو شاید گلگون تو ز صحیفه روز | اگر ستاره فشاند سپهر بر تو رواست
ز کلک تو بجهان در بد تغیر چه بود | که حکم تحت الهی و کلکه بر سماست
چو در جهان تو باشد گمان برم که گر | کلید جنت و فردوس در ید بیضاست
تو آنکه مرتبه تو کبریای تست | مخالفان ترا مرتبه بکبر و ریاست
بنصرت و ظفر اندر تو ما خواسته | اگر چه خصم تو در دار دیگر چمن داراست
نیم ز جود تو عز و ملوء غزل عهد است | بلفظ تو تقی ما و دو نفع ثبات است
نسیم جود تو در سر چو روح تقاضاست | خیال مهر تو در دل چو نقطه سوداست
ز گرد کار جهان هر چه باقی امروز | یقین بدان که نشان بقای فرداست
خرابهای زمین اندر آرد آبادان | بدولت تو شد شهر هر کجا صحراست
عجب مدار که از دولت تو بسیج شود | چهار طبع که در او یکی نه جه حصراست
شیاک تو بهم جهان منسز | دل تو دریا در مرم که اصل جود سخاست

بلا

گرد دریا پس چنین محیط گشت جهان | اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
بدولت تو خداوندا در صناعت شعر | جواز دولت من بنده بر زر از جوز است
همی زمین زلت جاه من سخن تو بنده | بهر کجا که در آفاق مجمع شعراست
اگر سخن دوش از خدمت تو لطف اگر | دلم تو دانی بر دلم خدای گواست
تو آفتابی و از دولت تو در سر وقت | بیان آتش رخشنده طبع من والاست
ز آفتاب بقوت همی رسد آتش | اگر چه جوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای گردش چرخ | گهی صلاح و فا گهی فساد و لقاست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا | که دوستان ترا خود همه صلاح و بقاست
دعای خلق بهر نیک سالار تو | که دعوی بهر حال مستجاب دعاست

آسمان است آن یا عالم پر صور است | نوبهار است آن یا جنت پر بحر است
قطب ملک است آن یا دایره گرد نشست | رکن دین است آن یا منبع تعدیر است
نقطه قطب زمین را صفتش پر کار است | آیت دین هدی را صورتش تصویر است
بیت فرخار و همه صورت او دیباست | بیشه شیر و همه سنگ آن کشیر است

جشنی را که بر آن مرتبه و مقدار است … عالمی را که بدین قاعده و تقدیر است

با همه پرده‌سرا که خداوند مرا … داد شاهی که جهانجوی و کشورگیر است

هر کجا نوبت درگاه یمین الملک است … دشمنان را ز فزع نوبت کبرا کبر است

بزرگان جهانش شرف تقدیم است … گر ز اعصار و زمان شرف تأخیر است

فضل او جهد دگر کس بسی پیشتر است … گرچه بر جوانی آنچه پس از آن کبر است

ای خداوند قوی رای مبارک تدبیر … است تقدیر بر آن آنکه تو را تدبیر است

جهان نیم بر آن خاک که بنگر دهر نه … دهر ز رای تو که گفتن همه از تدبیر است

خلق تو خلق نکو رسم تو رسم نیک است … بحر و بحر جهان عقل تو تقدیر است

کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقال است … بحر با جود تو کمتر ز یکی قطره است

مال هر کس به تو فرا بود بخشش … همه را مال ز بخشش تو فقیر است

قلم فتح تو در کف فرخنده تو … رایت کوته تو بگشود زنجیر است

در جهان تیر و کمان که قلم فتح است … پشت خصم چو کمان از دو چو سر تیر است

دشمن تو همی از که نمودک سال است … دولت خصم تو را لاغر سیر است

شعبده گردون زند و بر کلاهت امروز … زانکه اقبال تو بی شعبده و تزویر است

ابیاتی

از پی دولت و اقبال که ایزد تو داد … هر که کوشش نه بدین و زور تدبیر است

وانکه او با تو کند رای عداوت سر دد … بنشستن او که دیوانه سیار زنجیر است

وانکه در کاس خصم تو بی مدار شش … از در او دون اقبال تو با تقصیر است

صد یک از مرتبه خویش ندیدی تو هنوز … باش کز دور تو وقت سحر و شبگیر است

به دعای تو در اسلام گشاده است این … هر کجا بر سر کرسی فصحی و تکبیر است

دل مطهر شود از آنکه تو را گویم مدح … گفتن مدح تو دل را از که تطهیر است

به دل و دیده … رهی و بنده توست … با جرم بر شعرای همه عالم میر است

تا زمانی که شمار عجم و گردش سال … از پس آذر و خرداد و پس تیر است

شادمان باش و طرب کن به سماع تو … که بد اندیش تو در داری غم جوان پیر است

ای قباب شاهی تحت آن توست … ملک زمین مسخر حکم روان توست

صاحبقران و خسرو روی زمین تویی … دولت همیشه رهبر صاحبقران توست

گر مهرگان توست خجسته عجب مدار … نوروز تو خجسته‌تر از مهرگان توست

از هر قیاس کعبه شاهی سرای توست … در هر شمار قبله شاهان مکان توست

فخر بزرگ و خرد ز فخر بزرگ تست / جاه جوان و پیر ز جاه جوان تست

آتش با آهن اندر تیغ و برند تست / و آهن با آتش اندر تیر و کمان تست

گر نصرت و ظفر ز نگارنده طلب کنند / آن در رکاب تست و دگر در عنان تست

گر رای خواهد کرد مهی همه جهان / مهر تو با دوستی اندر زبان تست

بس دشمن سبکسر و با لشکر گران / کاخر سبک شکسته ز رنج گران تست

در جنب همت تو جهان هست ذره / زیرا که همت تو فزون از جهان تست

کوها ستان تو که البرز دشمن است / کامد حصار رفته ز بیم سنان تست

از شرق تا بغرب گرفته حسام تو / در قاف تا بقاف رسیده نشان تست

از عدل تو جهان همه چون بوستان شده است / و آرام بوستان تو در بوستان تست

در خانه وار هیچکس از حشر دال نبود / این دولت همه که در خاندان تست

شاها خراج داده شاهان ترا بطوع / از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست

وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق / از دولت بلند و دل مهربان تست

تا برق همچو تیغ تو باشد برو زخنگ / چونکه ابر چون کف گوهرفشان تست

با خرمی هزار خزان خجسته باد / گر صد بهار خرم و خوشتر خزان تست

ازادل

ای دلبری که زلف تو دام است و چنبر است / و آن چنبری که همه مشک و عنبر است

رخسار تو گلست و بناگوش تو سمن / گل در میان دام سمن زیر چنبر است

از حسن و صورت تو عجب کیند همی / هر کس که بر طریقت مانی و آزر است

نقاش از نقش نگار تو شده است / یکدست بر دل است و دگر دست بر سر است

از وصف خد و قد تو در باغ و بوستان / تشویش لاله و گل و تشویر عرعر است

روشن شده است روی بر سرو کاشمر / با آفتاب بر سر سیمین صنوبر است

تا ساختی ز غالیه صد حلقه بر سمن / بس کس که بر امید چنین حلقه بر در است

عطار گشت زلف تو از بوی عطر او / کو را سرا و مجلس و میدان معطر است

درویش گشت جان من از یاد بنگ / تا روی تو زمانه خوب و توانگر است

چون شکر است آب تن من که از چه خیزد / تا لعل آبدار تو در طعم شکر است

یاقوت احمر است بچشم اندرم سرشک / تا در دو لعل تو بیاقوت احمر است

گر درج گوهر است ز عشق تو چشم من / طبع من از مدیح صفی کان گوهر است

خورشید ملک و سید احرار روزگار / بو طاهر آنکه از همه عیبی مطهر است

آزاده مهتری که بر آزادگان همه — از عقل و فضل بار خدایست مهتر است
در پیش رای پیش رو او از جنب همتش — خورشید چون ستاره و دریا چو فرغر است
پرگار عقل اول اگر چو مرکز است — لطف لطیف جود از کف او چو نقطه است
کردار او بر صنایع مرحمت — گفتار او بر بدایع شجر است
اندر دل او مصالح ملک نهفته است — در رسم او منافع دین مضمر است
در حل و عقد هر چه به تدبیر و رای او — شایسته نهفته در دستور لشکر است
ای مهتری که تخت تو بر پایه‌ای رسید — کز فهم فیلسوف بصد پایه برتر است
تا صورت بدیع تو پیدا کرد چرخ — معلوم گشت که در آن معنی در است
از نقش کلک تو همه کس منقش است — در نور مهر تو همه عالم منور است
چون روزگار در امان تو مهیا است — چون آفتاب همت تو ناز گستر است
کز نور پرورند زنابک هوا و آب — چون تو مجاز آب و هوا نور گستر است
گردش تو هست چو با چرخ بارست — با عزم تو بقوت سه سکندر است
از غایت کرم ضعفا را تو تا پدر — شاید که بخت نیک تو را چون برادر است
ای زیر بار منت تو گردن کرام — بر گردن زمانه مدیح تو زیور است

معلوم

معلوم داری است که در شاعری مرا — مدح تو سر جریده اشعار و دفتر است
جانم ز مهر تو ملک پر کواکب است — طبعم ز مدح تو صدف پر ز گوهر است
پیوسته آفرین تو خواهم همی بحق — کان آفرین بنوعی و آن حق محقر است
این خانه جنت است و درو حوران جنت — ایوان تو چو طوبی و دست تو کوثر است
ساغر بیار و جام بخواه و بنوش می — کز دست راد تو شرف جام و ساغر است
هرچند باده است بشرع اندرون حرام — بر دست تو حلال‌تر از شیر مادر است
تا نور هفت اختر تابان بر فلک — تا در زمین معانی شه هفت کشور است
عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد — از شاه هفت کشور و از هفت اختر است
خوش باش و شاد زی که تو را عیش خرم است — می نوش باده ده که تو را بخت یاور است

صدری که بخت را شرف سروری دهد — بدر که عقل را هنر مهتری دهد
بخشنده‌ای که خلعت ابر سیه را کفایت — کانی که مهر این همه اختری دهد
جودش خبر ز حاجت بیچارگان دهد — عقلش نشان ز حجت پیغمبری دهد
پاینده دولتش که سپهر بلند بر — مریخ را نظر مشتری دهد

هر کس که سوی درگه عالیش بگذرد | او را زمانه مژده نیک اختری دهد
دارد کف کشاده و گوهر دهد عطا | گوهر عطا کشاده کف گوهری دهد
گر خواهد از چشمه حیوان گذر کند | لا آنکه بی تشنگی اسکندری دهد
ای مهتری که دست تو هنگام جاه را | هر ساعتی ز جود تو انگشتری دهد
جان از مخالف تو ستاند بروز و شب | کلک تو بر ورق شب عنبری دهد
گر خلق تو مصور گردد میان خلق | او را خدای صورت حور و پری دهد
هر مهتری که سعی صفات تو بشنود | او را صفات توصف مهتری دهد
دریا و آفتاب بسی جهد از آن کنند | کان هر دو را سخاوت تو یاوری دهد
هر کس که در کلاه تو باشد افتخار | از خشم تو همی خبر خیبری دهد
تابنده طلعت تو کجا گردد آشکار | نور دل پیمبری و حیدری دهد
خاکی که باد همت تو بگذرد بر آن | تا حشر بوی غنچه گل سرخ طری دهد
فرزند کردگار دهد دولت ورد | لعمر برتر از فلک چنبری دهد
هرگز ز مهر تو بکرانه نمی کشد | دل را ز دست این فلک کافری دهد
از طبع پاک شاعر سلطان دهر شاه | هر کس که او نشان سخن گستری دهد

در

در همت بلند تو مهتر خبر دهد | هر کس که او خبر ز سخن گستری دهد
تا شکر فراق کشد رخت بوی آن | کو دل بپارسی گل لشکری دهد
خواهم رخ حسود تو چون زر جعفری | تا چه تو بخلق زر جعفری دهد

المنة لله که اقبال خداوند | شادند چه بیگانه و چه خویش و چه پیوند
المنة لله که مراد از همه آن است | کایم که و بیگانه بنزدیک خداوند
المنة لله که هم آخر بسر آمد | تخمی که نظام الدین از صبر پراکند
المنة لله که قوام الدین در خلد | شاد است که دارد چو نظام الدین فرزند
اولاد قوام الدین در باغ وزارت | سروان بلندند و درختان برومند
یکدانه درختی که از آن باغ برافراشت | گردونش به بستان جهان پای بشکند
بار بر رو صاعقه گر ز از کمان | سیلش بود و گرد سینه و نهان
او تخت بدام اندر اگر دام همی ساخت | وا قاله بجاه اندر اگر جاه همی کند
اف نه شه اند دمعوق که از او | بر کار همه خلق قلاده و بند
تا چیز نشد از عده مطر اکه ازو | در طلب دولت بل از بی همی کند

سر نامه این قصه به حکمت و پیداست | ختم گفتار بجای حکمت و این پند

ای بار خدائی که ملاذی همه خلقی | در بار خدائی و خداوندی مانند

گر ما نشناسند که شاه خرد است چون | نام ملک که شمار هنرت چند

کرده است قضا باز به پیروزی تا جان | خورده است قدر با تو به بهروزی سوگند

سلطان توئی شاه است و برادر تو خرم | لشکر تو خوش شود و رعیت تو خورسند

برده که بیرون تو صد خواجه فروشند | کافی تر از آن خواجه که بهر است بفرزند

گر حاجب تو حمله برد بر لب دجله | در حال کش تو خیمه زنند بر لب سکند

از بس فزع و بیم نیابند شب خواب | خانان و ترکستان بخارا و سمرقند

در سکه و گرد قدم تو بخوانند | پیرار شه مو به ازار تو درباز [illegible]

از پی چو سخنهای حقایق شنود مرد | در گوش بگیرد سخن پایه در قند

ای عمر تو چندانکه چو گیرند شمارش | عشری بود از صد یکی آن شصت صد و نه

تا دست و دلم حادثه غارت زد و تاراج | از مال تهی کرده و بیمار بیافت

حقا که چنان است زکرمی مکرم | گردانه طباشیر کند نوره به رنوند

گر خار حلاوت دل از بنده بنگار | در زهر چشانیده مرا کردن پیکند

چون صفت تو دیدم و الطاف تو شنیدم | آن خار همه گل شد آن ابر همه قند

تا در صدف در ز نخیت شام و دو هستان | معروف بود راه فلان و که الوند

تا در کشه ابر که ز لعل بر آید | گر باس تیر بر سر کوه [illegible] و بند

در ملک همی بخش و همی گیر و همی دار | در صدر همی بال و همی ناز و همی خند

بیک اسپ به همه حال تو هیچ سگالی | دو دست همه حال تو هیچ خوی بسته

بر پای عدو دست اجل بند نهاد است | شلی کن دی خواه از دست تو بند

رنگ من گر زلف مشک افشانت چین کند | هر که بویش بشنود گوید جهان مشکین کند

در نسیم خار خارش رسته بر آسمان | سنبله بر سنبل و نسرین بر از نسرین کند

در گریز ناگاه بر لبش با صبا | هر نبات تلخ را همچون شکر شیرین کند

چون ز جعد زلف بنماید نگار من وقت خوش | خانه ها را چون نگارستان چینه و چین کند

گر به چشم زلف پشت بند لال زخم کند | گر بچین جعد روی عاشقان پر چین کند

در لب آن جسیر است عشق او می | بر دل عشاق قصد او ز بر این کند

من چو از غم عشقش نالم ناله چون خسرو کنم | او چو از خوبی بنازد ناز بر شیرین کند

گر جمال‌الدین حسن کیمیا باید بیت — پس چرا بحران او زردیم همی زرین کند

خنجر زرین سلاح چشم او شد تا مرا — کشته خنجر کند یا خسته زوبین کند

رو بستم با آل یاسین از ستم هر کو کرد — آنچه بر دلها همی پرورده یاسین کند

صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر وسط — چون دو سه جا ابجد از پرده پروین کند

گر بجور اعین تا پس چرا او صاف کرد — چون جمال‌الدین جنید صف جراعین کند

از بهشت آید که تا از جمال‌الدین خویش — روز عید آرایش بزم نظام‌الدین کند

آفتاب فتح او الفتح آید بر درگاه او — دست گردون هر زمانی آب انس این کند

هر غباری از سم اسبش که او بر شود — دولت او در دو بنای چشم روشن بین کند

چون قدم بر مجلس عالی نهد هر بامداد — مجلس عالی بهجت بهجی علیین کند

هیچ تا دوران بیت بر کشا رو بر کردار او — کار بیش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند

مهر او چون تیغ جان روح از بداران کند — کین او چون شکستی طبع را غمگین کند

گرچه از فردا وعده کرده ست او در غیبی بهشت — او همی امروز دنیا را بهشت آیین کند

گر کفایت را یکی معیار سازد روزگار — از کف او کفه وز کلک او شاهین کند

در به بندد نامه بر پای کبوتر دست او — هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

ای

ای خداوندی که بانع دولت و عمر ترا — گردکار از هجنا و از عصمت همی پرچین کند

کرد یزدان با تو در دنیا فراوان نیکویی — باش تا آن نیکویی‌ها بین بیوم الدین کند

بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو — کاسمان گرید همی بر هرچه آن مسکین کند

صورت اقبال داری بر لب‌ها مملکت — کیست کو با صورت اقبال قصه کین کند

پنبه گردد تخت زر و در بر قطع ملک — لعب آب و بید جولان رنج و فرزین کند

تا ز بس همت بنه بر تو سلطان جهان — در صف کفار جنگ صاحب صفین کند

بار را برتب پرستان چون نقش از نیم کند — خاک را بر چشم کاران چون دم تنین کند

در دل میمنه و بیجل آتش افروزد به تیغ — روز بر میمنه در سیحین چون سجین کند

خطبه فرماید بنام خویش در انطاکیه — در انطاکیه آهنگ قسطنطین کند

سقف قسطنطین ز تاج تا نشکند سوی عراق — بارگاه مملکت را تخت و دارالدین کند

خیمه را پیچ فرماید بزم و روم پیش — زینهار از ضیف روسیان غزنین کند

من بفتح و النصر شاه و هنیئه گویم همی — کو بجای دری تو از جو که صد چندین کند

ای خداوندی که چون خدمت کوی بند بلا — شعر او را ز مشتری بر آسمان تحسین کند

عقد سازد هر زمان هر معنی و هر لفظ را — تا عروسان سخن را جهد تو کابین کند

بنده مخلص معزی را چنان باید بسی کآستان درگهت را هر شبی بالین کند
آن همی خواهد که تا آید جهان را شعر نیک تا چو گوید مدح تو جان پر ز تحسین کند
تا که هنگام بهاران ابر فرش در زمی بر گسسته لؤلؤ از دریا در کنار طین کند
باد در بخشش همانا دست راد تو چنانک در بهاران حرکت ابر فروردین کند
طایر میمون شب و روز آفرین گوی تو باد کاختر و دوران همی بر دشمنت نفرین کند
باد در عمرت دعاهای خلایق مستجاب کان دعاها را همی روح القدس آمین کند

از کف ای نگارم سنبل برآورد هرگز کجا که دید که سنبل برآورد
بر گل هرآنچه آورد از سنبل آن نگار نغز آورد چو خویشتن دلبر آورد
دارد ز مورد عنبر و دارد برشته در با روی خوب بهره همی از حور آورد
دریاست روی خوش او دریا هر آینه هم در پاک زاید و هم عنبر آورد
غواص گشت عشقش تا در هر شبی از دل به راه دیده همی گوهر آورد
از چهره هر زمان بنماید گلی دگر وز خنده هر زمان شکری دگر آورد
گر مردمان بشکر و می در دل برنه او در دو لب انگبین و شکر آورد

چون در کشد نافه او زلف در دست تا بار کشد نافه بر عنبر آورد
گوید که آورم بکلاه شب سر سر بر بهم بپاش اگر سر در آورد
زلفش بسی شده است در چنبر او بس گرچه دراز سر بسوی چنبر آورد
هر روز بامداد که دارد ز می صبوح از نیکه به بزم می و ساغر آورد
از من خجال بزم که می‌آید از بهشت وان سبز از جنی ز لب کوثر آورد
با حور در عقیق همی بزی رحیق پیش نصیر ملت پیغمبر آورد
پیرامنی نوید که کنه ز آتش کز خوان او ز زین تعلق جز آورد
فرخ شهاب دین که مظفر شود به رزم گر روز رزم روی به صد لشکر آورد
در لطف جوهرش نیکو شود همی آن کس که مجد از عرض و جوهر آورد
جودش عطای عیسی مریم شده پر اذان کرم جان مرده همی بسوی پیکر آورد
مهرش همی بیفزاید از آب لاله همی کینش همی بخشم ز آب آذر آورد
وصف ستان ز تیغش در دل هدو بیم و نهیب عرصه محشر آورد
رخنه کند به دولت و پاره که بزم گردون همی بپاره اسکندر آورد
گوید به بزم روی دلبران به رنگ زر چون او به بزم حمله زال زر آورد

در هر زمان حسد او ز نحس چرخ — حصنی که پیش آورد و مغفر آورد
خصمانش را طلایه مالک رقاب — در دیده و جگر شرر و اجل آورد
کار از سخن بحجر شد که از سخن — هر که ذات را بحجر آورد
او را بخن دشمن و او را بسی جگرش — گر با اجل تعلق و سنبو آورد
ای جود پرور که تو را هر زمان جنح — در آن که تشارت جان پرور آورد
شکفت اگر ز بهر سپاسگران تو — روح الامین ز جلد برین پر آورد
با قضا سفینه امید خلق را — در بحر فتنه گرچه همی لنگر آورد
از عرق این است که عزم تو بر آن — از صحت چنانکه لشکر آورد
نی نظم ملک بگردارد فسر است — کاقبال گفت همه را از ظفر آورد
یکی بود بحجه رای صواب تو — هر گنه کان گوهر و ریا بر آورد
اگر همه بقلعه خیبر زند مثل — واندر میان سخن از خیبر آورد
از تو همه حکایت حیدر کند بجنگ — در بوستان همی خبر از خیبر آورد
گر حاجب تو ناگهان آرد همی عزیز — در جاه کس تو روی بوی قیصر آورد
آن آورد بر اشتر مهد عزیز مصر — وین تاج و تخت قیصر بر اشتر آورد

ای

هر کس که جفای او بسی آرد از بگم — در خانه سور سازد و در لشکر آورد
از رشک آورد همه دشمنان تو — هر که که جفت شان ز شکم دختر آورد
در آرزوی طلعت جود تو پس چرا — از خویشتن همی شرف و مفخر آورد
نشناسد او که بهره نیابد ز رود — آنکس چو کوری از شکم مادر آورد
مدحش از آنکه جوهره سری نهفته است — مکر و فریب سازد و سر در سر آورد
ابر از نثار هستی که او هم تو تا به دیر — از بند و سلسله همه را ابر آورد
ای مهتری که بخش کمال و جمال را — عقل از مدایح تو همی زیور آورد
مداح تو چو جلوه کند نقش آوری — در وصف معجزه پیر آزر آورد
کاندر میان آتش خطر ز مدح تو — نسرین و یاسمین و گل و عنبر آورد
فخر آورم همی ز اسم اسب تو چاکر — جبریل فخر زین اسم خبر آورد
آورده ام بحضرت تو مختصر چاکر — مرد صلاح چشمه سوی داور آورد
باشد همیشه بر صفت خوب مختصر — هر کو بحضرت تو جنس مختصر آورد
تا ماه رخت خویش برد سوی باختر — تا آفتاب رخت سوی خاور آورد
بادی چنانکه از آن از ماه و آفتاب — بر دولت و بر سرت فتح و ظفر آورد

پاینده ملک تو تا دور چرخ را — دولت ز خانه حفظ محور آورد
تا تیغ کشور عالم رسیده را — تا دولت تو روی بهر کشور آورد

ز شرق تا به مغرب شناسد هر که دین دارد — که دین را دوست با انصاف امیرالمؤمنین دارد
امام الحق که اندر آفرینش کرد بر دو گیتی — هر آن کو طاعت یزدان گزین آفرین دارد
گرفتار ز مرگان سر آن ظلم و بدعت — ز بهر آنکه او نور امانت بر جبین دارد
ز بهر عاقلی شنیدم فی کتاب الله بیش — گمان آمد مرا کین لفظ و معنی بیش دارد
چو دیدم رایت شیر لکه اندر زینه نصرت — بدانستم که لفظ و معنی چنین دارد
بکعبه در حجر بوسند دین داران گرد در — ببوسند آستین او ببوسند هر که دین دارد
بحکم اندر محبت بود آیه و سعادت را — بنام آنکه در اسلام تحقیق و یقین دارد
که گوئی نهان کرده است در زیر حجر اندر — دگر گوید امیرالمؤمنین در آستین دارد
برو هرگز حوادث ره نباشد دست محشر — که اندر نیه یزدان حصن حصین دارد
هر آنکس را که روی او کند تکلیف بر — خدایش در مکان عز و پروردگی مکین دارد
بشرع اندر هر آن برهان که بر معرفت — یکی بحر منظم دارد یکی حبل متین دارد

امام راستین او و شاه راستین سلطان — ولایت تیغ آن دارد شریف کلاه دارد
بود دولت و ملت چنین پیش عهد آن — هر شاه راستین عهد امام راستین دارد
بنا اسلام الحق شد در پیکر آن جلال — هر اندیشه که در خاطر شهنشاه زمین دارد
بود حضرت یمین او همیشه ظاهر میمون — ز بهر آنکه سلطان معظم در یمین دارد
جهان از فتنه و بدعت بفر او امان یابد — که فر او ست چون پری که بر روح الامین دارد
بفر او بگیرد شاه روم و هند و چین یکسر — که در طالع نشان فتح روم و هند و چین دارد
خلاف او چو روباهی کند بر ظاهر آن جبر — وگر چه دولتی قوت شیر عرین دارد
خدای او را ز بهر او زنی هر روز منشوری — که آن منشور توقیع از کرام الکاتبین دارد
ز بهر عز پروردی معزی اندرین حضرت — سرایی پرده دارد دلی پر آفرین دارد
شکفته از خاطر طبعش بعد از اندر دلی — که آن باغ از معانی هم گل و هم یاسمین دارد
دلا گر نه پری جان از ماه و دی دارد — جهان چون فر بهار زمان فرودین دارد
بدرگاه امیرالمؤمنین خواهم که هر روزی — زمانه مرکب اقبال دولت زیر زین دارد
سعیش را یزدان تا بماند دولتش باقی — که عالی بخت باشد هر که یزدان معین دارد

[illegible]

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد — از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد

گویا که همی پیک تو تعجیل — تا نامهٔ فتح و ظفر از لا در آرد

در حضرت تو همی خسرو برود هر روز — پیک تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد

هر ماه که نو گردد آنجا که تو خواهی — اقبال تو را مژده ملک دگر آرد

که داد تو آرد ملک تو ز خاور — که عالی تو حکمی تو از باختر آرد

عمر تو درختیست که در باغ معالی — هر دم ز دو نه دولت و اقبال بر آرد

بشگفت گر از غایت اقبال تو دولت — هر گنج که در خانه نهان برآرد

در دار تو خورشید جهان گیر برآرد — صبح ظفر از شرق اسلام برآرد

هر کس که سخن گوید از آثار کریمت — معنیش که از قصه که از سر آرد

هر سخن از نشر آثار تو گفتم — تا طبع ز دریای معانی گهر آرد

جانست گر عدل تو بازار لطف است — کامروز نوازد دیده جانت و بصر آرد

از جود تو خلقی همه کس جانت روزی — چون مجمع اوزی قضا و قدر آرد

هر گونه نظرها تو بندد کمر خویش — خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد

در دهر هر آنکو حشر آرد گذف — ادبار بلا بر تن و جانش حشر آرد

بابان

ای بیت حرام تو که مقام عدالت — از جنس دل و چشم معالی سفر آرد

هر کو ز پی جاه و خطر بار کشد سر — بر در سر حکم تو ز بیم خطر آرد

در دانکه سر از در حصار فلک تا — آنکه سر تیغ تو عمرش بسر آرد

سعد فلک از دشمن تو روی بتابد — چون رایت تو روی بسوی سفر آرد

بر دولت تو شغل جدا است تا — در زیر ظلال تو فلک او ان قرار آرد

شاها فلک به عقل و هنر است — هر کس که هر فخر بعقل و هنر آرد

زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد — شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد

مرد خرد از بزم تو آرد خبر خلد — چون آنکه از رزم تو نشان سقر آرد

تا دهر بود و نجف بنام تو در آفاق — هم خطبه دهم نامه هم سیم و زر آرد

تا خاک کثیف و هوا و آب لطیف — تا باد غبار آرد و آتش شرر آرد

جاوید چنان باش که پیش تو زمانه — اسباب طرب یک یک و دیگر جوهر آرد

جیب اکثر هر که از کان دست خمار اورد — گوهری کان که هر مردانی به مدار آورد

لطف آب و رنگ آتش اندر او نیز او — آب بحر جان و آتش نور بخار آورد

گه بهی رو بگرزد در مجلس روحانیان — بوی ریحان و نسیم باغ و گلزار آورد
فعل او در دل نماید صنعت باد صبا — تا درخت شاملی اندر باغ دل بار آورد
گونه گلنار گیرد روی چون دینار ازو — داد می آزاده را در بذل دینار آورد
راست گوئی انجم سیارات چرخ دگر — زانکه در مجلس فروغ انجم سیار آورد
مغز را تر میدهد تا آرد اندر چشم خواب — نغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد
آنکه از جوهر آن چون بارگه بر رود — از طبیعت ره بجای لاله بیمار آورد
در درآورد بعد طبع پرلاف کین — هر یکی را چون خلقی تازه در کار آورد
اعتدال طبع گوینده چنین در بایدش — تا ز دریا هر زمانی در شهوار آورد
چون نفس باز دارد مردرد فرط او — مرد را چون نظام الدین بگفتار آورد
صاحب عادل که بخت از کفت دارش همی — صورت فتح و ظفر در چشم احرار آورد
رای او در کار قدرت برقعش خواهد گشاد — تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد
قطره باشد رود را ضمیر همتش — هر چه استظهار زیر چرخ دوار آورد
گلگل او عرض است و این نیست که در صحرای سیم — از سر منقار هر ساعت همی قار آورد
ره همچون که زمین بر سر منقار او — لؤلؤ مکنون سخن چون منقار آورد

پیش شاهان تحفه آرند از بدایع چند بار — از بدایع تحفه نیکوتر کسی بار آورد
فخر الدین گفت دستورم نظام الدین سزد — تا ز عدل اندر جهان آئین و آثار آورد
آنچه گفت اول بکرد آخر چنین باید که — گر رهت در خور گفتار و کردار آورد
هر کجا سر و ضمیر موسی عمران بود — در شب تاریک نور از شعله نار آورد
گاه بیدستان ید بیضا برون اندر جیب — گاه با افسون عصا بر صورت مار آورد
هر کجا تا بید اقبال نظام الدین بود — پیش حضرت با جلالت زاری وار آورد
که زحزم اندر کشد دیوار گرد مملکت — که ز نصرت پاسبان برج و دیوار آورد
ای نشسته چون حباب که بر ساعت سپهر — خرم از پیش تخت تو بر نهار آورد
گر برای روشن آید نیز از شاه عجم — از خراسان روی سوی غزو کفار آورد
بر میان بنده کمر بنده بخدمت پیش شاه — هر که اندر روم فخر از بنده و زنار آورد
چون تو در گیتی نباشد در بعد اندر بود — که شود ممکن که گردون چون تو بسیار آورد
هر صباح آرد بر تو صبح جشن بر دمید — تیره گردد هر کس که بیکار آورد
هر کرا یکبار غدر تو بخاطر بگذرد — ای بسا غدرا که بروی دهر غدار آورد
اندرون دریا که از بن تو بر خیزد بخار — بار محنت کشتی اعدا اگر ناچار آورد

گر بترکیبی کرده خیال عشق تو — جبرئیل از غیب حرزش افسار آورد
در قضا طومار دیوان سازد اندر مدح تو — لوح محفوظ اندران دیوان و طومار آورد
در بهار یکی بر اهل روشنائی دولت — چون آب زنگانه باز دیدار آورد
ای خداوندی که فرمان دهی خورشید را — از فلک پیش دولت قانون اسرار آورد
چون بعینی مداند باغ درخت — تا چو بار آرد همه لفظ گهر بار آورد
گر بود مرتع را حدی و مقداری به پیه — مدح تو خواهم که فوق از حد و مقدار آورد
بیت باید همت اندر کار مدحی که او — در شعار رسم تو زین گونه اشعار آورد
اندرین دولت چرا باید که پیش طبع او — روزگار از اندیشه مرسوم دادار آورد
گر تو بیمارش بداری تا نماند شکر است — شکر بیش تری او در دوام بیمار آورد
خواب اهل عالم اندر بخت بیدار تو باد — تا که خواب اهل عالم بخت بیدار آورد
بر تو میمون و همایون باد عید مؤمنان — تا به یزدان هر که ایمان دارد اقرار آورد

بگفت این سخن وانگهش پیغام داد — من از اندر خوشنودم از بار شار
که در باغ خواهمی ورد مرا — بیاورد آب و به پیرانت بار

تم

نبشتم بصدر جهان قصه — وزین خیال کردم در آن قصه یاد
چو آگه شد از قصه و حال من — بگفتار نیکو زبان برگشاد
بمجلس که اندر سرای ساخت — بنیکو که اندر مرا بار داد
از آن پس که بر طاعت شاه بود — ز بهر طرب جام بر کف نهاد
به بیداری شب دری از سر گرفت — قدح بسته از رنگ خورا نژاد
من از خلق این خواجه خرم شدم — چنین خواجه جاوید خرم زیاد
چو بشنید گل گفته با سمن — دلستان پاسخ بدو بامداد
که گرچه تو خواجه نکو داشتست — حدیث تو از او شنیدی اوفتاد
نیابت بمن ده که من پیش او — بخدمت بجان همی ایستاد
بنزد هنرمند اورا که هرگز چنو — زمانه به دهر و مادر نزاد
جز او کیست اندر جهان فخر ملک — جز او کیست گسترده بر خلق داد
چو مهر درفشان دلش روشن است — چو ابر درفشان کفش بهر راد
ازین خواجه خشنود خشنود خلق — خدای از چنین خواجه خشنود باد

داور دین را خدای فرّ و بها داد / ملک ملک را نظام و نور و نوا داد

قاعده نو نهاد کار جهان را / حق بکف جود و سزا بسزا داد

ملک پدر چون ملک زکسب عطا یافت / جای پدر فخر ملک را بعطا داد

قدر وزارت فزود چون ملک شرق / صدر وزارت بسیّد الوزرا داد

اینت مبارک بشارتی که قدر کرد / وینت همایون بشارتی که قضا داد

دهر بدین فخر کرد ملک شرف یافت / شاه بدین حکم کرد و خواجه رضا داد

مرتبه فخر خواجه داد بحضرت / آنچه بعالم نسیم باد صبا داد

خواجه چو در باغ ملک تخم امل کشت / دشمن او را زمانه بر بگیا داد

گشت منور همه جهان ز ضمیرش / زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد

هیچ ندانیم تا چگونه گذاریم / شکر چنین صاحبی که تحفه بما داد

فخر کنید ای جهانیان که جهاندار / صدر جهانرا بپادشاه شما داد

بار خدایا خدای ما که زمین را / تازگی و رنگ زآب و هوا داد

آب و هوا را بمهر راحت ارواح / از دل و طبع تو روشنی و صفا داد

تا که ملک با تو دست مهر و وفا برد / چرخ بدست تو مهر عهد و وفا داد

چونکه زمین از وزارت تو خبر یافت / بالای تو ابر رحمت و خیر سما داد

تا شده پای تو در رکاب وزارت / دهر بدست عدو عنان عنا داد

در ره ملک جز تو نیست از پدر تو / خط وزارت بهر که داد خطا داد

گر بعجا جان بمرده داد مسیحا / مالش خصمان اگر کلیم بعصا داد

تو بقلم کن هر آنچه او بعصا کرد / تو بکرم ده هر آنچه او بدعا داد

عدل کی اندر جهان ز خالق عالم / بهر برت عدل را از آنکه فرا داد

بهره تو سروری و مآل سیادت / زانکه زحق بهره عدوت بلا داد

باد بقای تو در جهان سعادت / زانکه جهان را سعادت تو بقا داد

ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد / دین یزدان را پناه و ملک سلطان را عماد

در جلالت نیست گردون پیش تختت ارجمند / در سخاوت نیست دریا پیش دست تو جواد

از معالی هست کردارت همیشه منتخب / از معانی هست گفتارت همیشه مستفاد

ایزد دارنده را و گنبد گردنده را / هستی از تقدیر و از تأثیر مقصود و مراد

اختیارت کرد سلطان از زمین آنجا که / صاحب عادل بفرزندان [illegible]

هرکه دارد درین دولت نهاله یک قدم / مهر تست او را دلیل و شکر انعام تو زاد

هر مسلمان اعتقادی دارد اندر مهر تو / خاصه من خادم کجا دارم خلوص اعتقاد

حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج / من رهی هستم چو محرم مانده اندر اجتهاد

گرچه از دیدار تو محروم ماندم یک دو بار / محرم محروم را بر رحمت تست اعتماد

تا که اندر جان و تن وصف لطیف است و کثیف / باد اندر روز و شب عیش تو باشد بر مراد

تیز بادا از بقای عمر تو چشم فنا / بسته بادا از صلاح کار تو دست فساد

ترکی که دو لب شیرین چون شهد و شکر دارد / در دایره خوبی بر گرد قمر دارد

خطی ز بنفشه او گوئی بر ماه زره دارد / لعل در بر او گوئی در سیم گهر دارد

سی دانه گهر بینم در تنگ دهان او / ابروی کمر گوئی در تنگ شکر دارد

روشن گهری دارد کو شعاع خور / خور نور بدان روشن سی دانه گهر دارد

باریک تنم دایم چون موی میان دارد / خمیده قدم دایم چون زلف کمر دارد

در جستن او هرکس اندر غم هجرانش / در پی بره دارد در دست تبر دارد

من نامه و نام او پیوسته زبر دارم / واو نام کسی دیگر پیوسته زبر دارد

الایه

امروز بشهر اندر هر مهتر و هر کهتر / زین حال نشان دارد زین کار خبر دارد

ای لعبت سیمین بر بنشین کمر زرین / غلتیده غم حیرت رخساره چو زر دارد

بیداد کنی بر من دارم ز بدی هر که / بیداد تو بر جانم هر روز حشر دارد

خصم تو منم جانا زنهار بنوی دارد / تا از دل و جان من بیداد تو بر دارد

فرزانه قوام الدین فرزانه شه عالم / بر کینه سپاه خویش از فتح و ظفر دارد

هست از خرد و دولت هست از هنرش حشمت / هم فر خرد دارد هم جاه پدر دارد

در حضرت او خواهم جستنگه عاملان دارد / در ظلمت نارد چشمی که بصر دارد

هر که نبود لوله گردش لب سپهر اندر / با آنکه با پایش سعدین نظر دارد

بر آن دو دو اسپش تیغ و قلمش گوئی / در تیغ قضا دارد در کلک قدر دارد

صدری که شرف دارد زو دولت سرافرازی / خاطر ز مدیح او اقبال و خطر دارد

او هست ملک صورت دارد چو بشر سیرت / هر کز طلب او امی کار بشر دارد

یک خلعت او باید در کثرت صد زاید / مقدار ثنا کردی بیرون ز شکر دارد

هر خرم که گشت هر گنج که دارد زر / و نقش بهب دارد همانش هدر دارد

دارد و صور دولت معنی همه از دانش / گوئی که بزم اندر تقدیر صور دارد

از نطق حیات تن در صورت جسمانی — گویا که ز نطق اندر ارواح صور دارد

ای آنکه همی ارزد ممدوح و خداوندی — از فر تو هر هفته چتر سفر دارد

تا جوهر ناری را مرکز ز اثیر آمد — گویا به اثیر اندر خشم تو اثر دارد

هر چند حذر دارد هر کس ز تف آتش — آتش ز تف خشمت حقا که حذر دارد

تا زیر مدار اندر پیشه مه تیره — بر خط نورد گردون دارنده مدار دارد

بر بام و سطح ما از فر تو فخر آرد — گر عزم حضر دارد ور رای سفر دارد

چون خواند به مدحت دارد پسر نوبت — نوبت زنه دولت هر وقت پسر دارد

از من نبود بیرا مادح تر و خادم تر — هر کس که بدین عالم درگاه گذر دارد

تا دهر فنا دارد تا مهر صفا دارد — تا بحر گهر دارد تا ابر مطر دارد

خواهم که ترا ایزد با عز و شرف دارد — خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد

در مجلس تو اجرام از سعد مدد دارد — بر درگه تو ایام از فتح نظر دارد

با چنین خیل نقش سروران درگاهند — سزای تاج و سریرند درخور کلاهند

مبارزان مصاف و یلان رزم که‌اند — دلاوران سپاه و سران درگاهند

ابلق

همه بجنگ چنین و به روز دلبری شیرند — همه به لشکر چین بر بزرگوار شاهند

اگر ز عادت ایشان خبر دهم سروند — اگر ز خلق ایشان نشان دهم ماهند

چو سرو در چمن اندر میان میدانند — چو ماه بر فلک اندر میان خرگاهند

بروز جنگ بداندیش را بد اندیشند — بروز صلح نکوخواه را نکوخواهند

چو ادبی حاسد خسرو بجد برشکنند — چو عمر دشمن دولت بزلف کوتهند

بوقت باز و لطف خوش نشسته خوش خفته — بگاه حمله و کینه بکینه آهنگ‌اند

بدولت اندر گوهر ستان و داد دهند — بعیش اندر ساقی فراخ و غم کاهند

همه نتیجه تابنده حضرت ظفرند — همه نشانه اقبال و حشمت و جاهند

بجاه و حشمت ایشان ملوک را شرف است — که بندگان ملک بو علا شرف شاهند

ستوده فخر معالی امیر عالی رای — شهی که از سیهش پیچش چو بیجاهند

از آنکه جای همه شیر آتش هوی رزم است — به پیش او همه شیران زتن چو روباهند

همی چو کوه نه هم سینه ز آتش — ز بار کوه تنش بیم خاقان کاهند

که با من شمشیر جان ایشان فرد — ز هول آهن او جفت ناله و آهند

مباد کس که به راه خلاف او گردد — که مرگ و محنت و ادبار هر سه بر راهند

ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک   ستارگان همه در برج خویش گمراهند

ایا شهی که ز اقبال تو بنجه برین   رسول و حیدر کرار هر دو آگاهند

تو آنکه یوسف مصری غلام تو خواهد   مخالفان تو محبوس درین چاهند

هر آنکه بود که بنهد بچو زر طلا   مه گهت چو سیم بهره دلم گاهند

کدام پیش تو آهسته بنده دار مطیع   نه زیر چتره تعدی دیده اکراهند

ز تشنه لعبت حشمت خرد خورد شبه   اگر ملوک زمانه تو را ز اشباهند

دیار تست را ادا شیعت و حرمت   همه چو نطق پسندیده اندرا افواهند

با خرام شاها توقف کما   همه بفر تو چون به تیمه ماهند

همه ز گنج تو با صدای همیشه   همه ز جود تو با زر بهای دنیا هند

همیشه تا بود ابناء خلقان ز خرد   همه بقوت عقل قرین آگاهند

بقات باد ز تو کردگار ز ...   که خسروان بکمال تو ...

آیا شهی که چو تو کس ندیده کس نشنود   چو تو نباشد در عالم و نیست نه بود

کدام شاه تو را دید در جهان صدر   که بر بساط تو بوسه نداد و جبهه نسود

هر آنکه تخت برو ...   بزیر سایهٔ اقبال تو فرو آسود

تو آنکه تیغ تو آن کو هر ستاره نمای   هزار روز به خون تو ستاره بود

تو آنکه دیده ز چشم عدو برون آری   بنوک تیر بجنسه آن که نداد زهر آلود

میان خنجر تست آتشی که آن آتش   همی ز دوده اعدای تو بر آرد دود

تن حسود تو را باد بر رود چو کاه   ز تنکه در سر خود باد ابلهی بنود

خدایگانا بخشایش آر بر تن من   از آنکه رای تو بر صد هزار تن بخشود

چو زیر خاک نهان شد خلیل حضرت تو   میان جان من افروخت آتش نمرود

درود آنکه بیالود زیر خاک تنش   دلم چو خون شده از دیدگان فرو پالود

رسید نوبت سرما و فصل گرما رفت   بکاست صبر من و سردی هوا افزود

غنوده دیده بلبل ز ناله شب و روز   ز شهر با چرا چشم من شبی نغنود

ز درد حسرت و تیمار زاغ بال فراخ   نسیم جود تو بیمار من چرا زالود

درود گشت زمین هر کسی ز نعمت تو   نهال حسرت بیحاصلم چرا ندرود

ز دوده رنگ درختان سپهر آینه گون   کمال عدل تو زنگ دلم چرا نزدود

غریب شهر توام بشنو از من این قصه   که مصطفی کرم قصهٔ غریب شنود

روم وگر نروم باشم اندرین مشغله | بخوان جمله خویشان خویش با خود
رضاء یار و خوشنودی پدر جویم | که در کتاب خدا ایزدم چنین فرمود
اگر بود ای بابم ز شاه دستوری | شود ز خوردن یار و پدر خوشنود
نگاهدار شها حق یار و پدرم | که از کمال ارادت ترا بجان مشتاق
بحق حضرت بر یا نه و ارادت او | که نقش شده درین صفحه برگ گلش زرود
همیشه تا که بود عالمی جهان فرما | همیشه تا که بود صورت تو زین افزود
مخالفان تو را باد طرب همه غم | موافقان تو را باد زمان همه سود

هرکس که دل بر آن صنم دلستان نهاد | جان در بلا فکند و تن اندر هوان نهاد
آن دلربا که هست برخ همچو گلستان | از خط بنفشه بر طرف گلستان نهاد
دو دایره ز غالیه بر مشتری کشید | صد حلقه زنجیره بر ارغوان نهاد
تا بر دو عارضش خط عنبرفشان نشست | بس کس که سر بر آن خط عنبرفشان نهاد
انبار کرد دیده من صد هزار در | تا آن نگار رسته دُر در دهان نهاد
یکروز با بداد که خورشید را زمین | مانند مهره در دهن آسمان نهاد

باران

با آن صنم بهم یکی بوستان شدیم | کاهی گاه خویش در آن بوستان نهاد
چون بر کمان نهاد بهم تیر تیز رو | گفتی که قد خویش مرا بر سنان نهاد
پنداشتم ز عشق که بر من همی زند | هر تیر کان نگار همی بر کمان نهاد
باز آمدیم هردو سوی خانه شادکام | خادم برفت و زود در آن خانه خوان نهاد
او میهمان من بد و من میزبان او | مهمان نشست و خویش چو بر میزبان نهاد
با من بخوش زبان بگشاد آن دهان تنگ | گفتی که کردگار دقیق در کمان نهاد
فارغ شدیم از آن و نشستیم دست راز | ساقی شراب بر کف دلستان نهاد
چون دیک رنگ باده ز رویش برفت رنگ | بر جست و زود رخت و بنه در میان نهاد
اگه شدم که بود فسون و فریب و فن | هر عهد کان نیمشبان مهمان نهاد
گفتم که دلستان ببر از دلستان خویش | دلستان نگرفت هر که چنین داستان نهاد
بفشان غبار غربت و بنشین بنزد من | رخت و بنه بر من کو زان نهاد
گفتا که خان نبرم فردا که آنکه | کاروز صبوح کارم در خان نهاد
گر غیب دان نیم بهوس نشمرم غلط | اندیشه که در دل من غیب دان نهاد
چون این سخن بگفت مرا گشت آشکار | کز هر نگار خویش همی در نهان نهاد

گفتم ببند رخت و ببود و زبان گوش هرچند بخت بود من از در زیان نهاد
رگرد زآب دیده خون بار آستین چون پای خویش بر در و بر آستان نهاد
بیرون شد از سرای چو سرو روان زباغ وان رخت بسته بر سر سرو روان نهاد
وقت رحیل سوی من آمد وداع کرد پس بازگشت و روی سوی کاروان نهاد
او رفت و ماند وسوسه دیو عشق او آنگه قهر خویش مرا بر روان نهاد
از قهر دیو عشق چو دیوانه شد سرم دولت ز عقل بر سر من قهرمان نهاد
ختم بروج سیده سلالات مرتضی دو قرعه بست داد و قسم در میان نهاد
بوهاشم آفتاب جهان شرق و غرب کر عدل در دهان دولت زبان نهاد
صدر ملک صفت که بهفتم فلک ملک او در لقب سلاله حیدرشان نهاد
از همت و کمال جهانی مصدرات تقدیر با یزال جهان در جهان نهاد
رو خاندان احمد مختار فخر کرد چون او پی خجسته در آن خاندان نهاد
ای دولت روبه تو زجان عقل دولت به عقل پیش دولت زجان نهاد
کرد از تو روزگار مسیر به نهان اقبال جاه و حشمت تو در جهان نهاد
گویا سعادت ابدی نصرت و ظفر هر دو تو را سپاس ز رکاب عنان نهاد

اما

گویا عنایت ازلی عقل تو کمان یک جزو از آن عناصر در هر مکان نهاد
اندر وی عقل دوران زمان است هر مکان دیده ملکان بخت تو فوق زمان نهاد
تمثال داستان تو و دشمنان تو گویا خدای عز و جل در سنان نهاد
از نعت و داستان تو نقش بهار کرد در وصف دشمنان تو فصل خزان نهاد
تیغی که روزگار تو را داد روز جنگ رمحی که کردگار تو در زیر ران نهاد
گردون بران تیغ ز شجاعت گهر فشان گیتی در این یکی ز سیاست سنان نهاد
هر عالمی که پیش تو با طیلسان رسید سر بر زمین ز خجلت طیلسان نهاد
بر داشت طیلسان تفاخر ز دوش خویش در دست تو باز یکی طیلسان نهاد
هرچند هر کس از حکما شعر خویش را بر نام گنج تو بهاری گران نهاد
گذاشت همت تو کسی را ز شاعران کامد سرای تو قدم رایگان نهاد
پاینده عالمی که سزا بود ز عیب ایزد نهاد شخص تو گویا چنان نهاد
ای مهتری که مدح تو گوید مع القدم آن کس که عقل پیش وی لب اشمام نهاد
معتبر شد این حکیم جوان از قبول تو تا تخت رخت زد حکیم جوان نهاد
تا بر فلک قران بود و بر زمین قران گویا خدای ملامت نیز از آن نهاد

بدار همیشه قاعدهٔ عمر تو قوی
که بازوی بنای جلالت ز جاودان نهاد

بتی که از لب لعل دلبران چین دارد
بروی پاک برابر شب هزار چین دارد

شب سیاه نباشد قرین روز سپید
پس او چگونه شب و روز را قرین دارد

بزلف و جعد همه ساله پر خم و شکنست
خم و شکن همه بر عارض و جبین دارد

عقیق بارم بر روز ز عشق آن زنخی
که زیر لعل درون لؤلؤ ثمین دارد

ز زعفران بر کافور دارم از غم آنکه
بنفشه رسته بر اطراف یاسمین دارد

ز هجر او بگدازم چو موم وین نه عجب
ز مهر آنکه لبش طعم انگبین دارد

میان او ز نزاریش بر رخ چشم از آنکه
میان خویش نه اندر خور سرین دارد

یکی کرانه دارد میان با قصب
یکی چو نرگس یاسمین سیمین دارد

بچهره ماه زمین است و عاشقان دانند
که از حسن و ملاحت همه زمین دارد

چنانکه عز و سعادت امیر عز الملک
حسین بن رضی میر مؤمنین دارد

بزرگ یار خدایگه روز مجلس بار
جمال معتصم و فر مستعین دارد

سخن چو حلقهٔ انگشتری شناس و بدان
که او ز عقل در انگشتری نگین دارد

ز روزگار بترس و خلاف او مسگال
که با مخالف او روزگار کین دارد

اگر چه صورت امارت همت او
قدم ز مرتبه بر چرخ هفتمین دارد

فلک ندارد کاری جز آنکه اسب ظفر
همیشه پیش و عقبش بزیر زین دارد

بعزمی که سر اندر نیاید اهل خرد
خدای حجت و برهان او مبین دارد

همه مؤید او حجت سکران دارد
دل منور او وسم دین دارد

یقین خلق جهانست کو بمجلس شاه
قبول دولت عالی علی الیقین دارد

رخاوتاش جهان عزم او بنیز بشاه
که عزم خویش قطب فلک مکین دارد

سپهر بر دل بدخواه او نحس زحل
هزار بار بیکدم زدن کمین دارد

چو روز رزم بود در لب ندارد سیر
چو روز بزم بجو بلی بر یمین دارد

ز دست او بعیان گوهرست که
دو آفتاب ز دریا در آستین دارد

بزرگوارا کرد آن بقدر جاه و شرف
تراست آستان و نسل قوام دین دارد

معین ملک تو ایزد است و هر قیصر
بجاه و مال ترا ناصر و معین دارد

یکی خزانه نهاده است کردگار ز عقل
بر آن خزانه ضمیر ترا امین دارد

درست شد که تو داری سعادت ابدی
چو حضرت الله عالم آفرین دارد

لطافت سخن و فرخنده طلعت تو | بمهر تو همه ساله دلم رهین دارد
هزار قصیده که در مدح تو بگویم من | جمال و زینت عقد جواهرین دارد
بمجلس تو چو دریای طبع بگشایم | بجای دُرّ و گهر مدح و آفرین دارد
همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن | جوان و تازه بهنگام فرودین دارد
من از خدای بخواهم که در مکان ترفیع | ترا بدولت و نیک اختری قرین دارد
بزیر سایهٔ عدل معز دین هدی | قبول حشمت تو تا بیوم دین دارد

بتی کو نسبت از نوشاد دارد | دلم هر ساعتی نوشاد دارد
ز روی خویش کوی و برزن من | چو صورت خانهٔ نوشاد دارد
بران بت بنده آزاده عشقم | که آن بت حسن آزاد دارد
رخ او بت چین بغداد چشمم | لبان دجلهٔ بغداد دارد
بسرخی چهره او ارغوانست | بگرد ارغوان شمشاد دارد
بنرمی سینه او پرنیانست | بزیر پرنیان پولاد دارد
اگر چه آن بت بیدادپیشه | همه اندیشه از بیداد دارد

ولان

بران عاشق نیارد کرد بیداد | که او مهر امیر داد دارد
معین دولت سلطان عادل | که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش | هزاران گرد چون کشواد دارد
برای پاک خویش آزادگان را | ز بند روزگار آزاد دارد
بزرم اندر ز رستم همت خویش | همه پولاد و شمشاد دارد
جهان ماند که تیغ آبگونش | فروغ آذر خرداد دارد
چو گفتار از لقب بر زخم مخالف | ز نعت تیغ او فریاد دارد
زمانه سال عمر هر کسی را | اگر هفتاد اگر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر داد یک را | صد و هشتاد در هفتاد دارد
امیرا خانهٔ مجد و مروت | ز عدل و عقل تو بنیاد دارد
گسسته گر دین و دانش جواهر جخت | دل و طبع تو را استاد دارد
ز عدل جود نوشروان حاتم | هر آنکس که حدیثی یاد دارد
کجا عدل تو و جود تو بیند | حدیث هر دو یکسر باد دارد
همه ساله معزی در فتوحت | قلم چون حکم تو نفاذ دارد

زشعر آورد پیش تو عروسی / که از اقبال نو دامادی دارد
همیشه تا بود گرمی و سردی / زماه بهمن و خرداد دارد
بقای عمر تو ابادا بادا / که عدلت ملک و دین آباد دارد

شه مشرق ملک سنجر مدار الملک باز آمد / سپاس و شکر یزدان را که شاه سرفراز آمد
ز دار الملک غایب شد ابا فتح و ابا نصرت / کنون با فتح و نصرت در مدار الملک باز آمد
اثرهای ملک سلطان چو دیبای منقش شد / طغرهای ملک سنجر بر آن دیبا طراز آمد
چو سلجوق صیدگیر آمد چو بیغو جنگجو آمد / چو طغرل سرفراز آمد چو چغری خصم تاز آمد
جمالش حق فروز آمد کمالش حق پدید آمد / ضمیرش حق پرست آمد و دینش حق نواز آمد
از آن شه سوخته خصمش که کینش خصم سوز آمد / وزان شد ساخته کارش که بخشش کارساز آمد
جهان از داد او گرچه خرابه شد زبیدادی / که داد او حقیقت گشت و بیدادی مجاز آمد
جدا کیشان از او فتنه وز او با امن تا محشر / که عمر جمله کوته بود و عمر او دراز آمد
اگرچه مختصر باشد زمان ملک هر کس / بقای او زمان فلک با هم‌راز آمد
وگرچه حرص و آز ما فزون است از همه چیزی / عطای او که بخشش فزون از حرص و آز آمد

طرب

طرب با جام رزمش بزم اندر برابر شد / ظفر با باده صبوحش برزم اندر برابر آمد
روان سبزه طبعش همه لهو و سرور آمد / زگردون خصم جیحونش همه سوز و گداز آمد
روا باشد که عالم را نیاز آید بنقش / که او در دولت و شاهی ز عالم بی نیاز آمد
ستم گرگ است و عدل او شبان این و جهان صحرا / خلایق گوسفندان و حکم او نهب زاد آمد
بخورشید و بچرخ او را که تشبیه از تمیزی / که خورشید کمند انداز و چرخ زهره باز آمد
سلاح دولت او چون برافکن سوی میدان شد / کمند شست بازو نیزه پنجه باز آمد
خدنگ او چو باز آمد دل دشمن کبوتر شد / چو پران گشت باز او کبوتر صید باز آمد
ز شمشیر او برنده چون چنگال شیر آمد / سر پیکان او گفتند چون لنگ گراز آمد
کجا گرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا / شب انجم چون روز قیامت دیر باز آمد
گرفت آن رانده در جنگ چنبان او / سپاه گرز پا عون و حمله گرز طراز آمد
تا گشته که شاهی که او را کان و از وجود است / شها نزد تو امروز نامه بیان بی‌برگ و ساز آمد
ز رفت در خراسان سپاهت برادر اینجا / رکاب در رکاب و نهضت در عجاز آمد
اگرچه رعیت در نشیب اقبال یک چندی / کنون از دولت عدلت نشیبش با فراز آمد
وگر دیده نه یک چندی رعیت رنج و دشواری / رعیت را کنون ز انعام تو ناز و ناز آمد

ز طبع من که ثنا گستر دولت خسروستان | سخن دو چند ز هر جهت سرافراز آمد

بشعر اندر بود واجب بنا گشا بندگان | که نام تو بشعر اندر چو تکبیر نماز آمد

همیشه با خبر باشد که هر محمود غازی را | نشاط و شادی از الطاف ایاکیش باز آمد

تو از وارث ایاز خویش است بالله روشن | که چون محمود شد هر کو بدرگاه تو فراز آمد

اجازت ده بتوقیع شریف خویش حافظ را | که توقیع تو دولت را سوی خود جواز آمد

بفال فرخ و روز مبارک از ره بغداد | شه بزرگ سوار دار ملک روی نهاد

زهای بخت عالی بهر شهنشاه | هزار بیشتر نیکو نهاد در بغداد

خرابه ای کهن را ز نسبه همت خویش | چو بوستان ارم کرد خرم آباد

نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست | ز بیم او لب نیل ناله و فریاد

سران لشکر او آمده روم و دمشق | قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد

نموده همت خویش از ره صفت شاه | فزوده مرتبه و بار گشته خرم و شاد

شهی که بیس ز تو آئین چنین باشد | بشاهی اندر خرم زیاده دیر زیاد

چنین بود نسق ملک و رونق دولت | چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد

بلد.

بیمن دولت و عزم بزرگ ابن سیادت | بنا نهند بچین قوی بود بنیاد

هنر بپایه تا پایدار باشد مرد | گهر بپایه تا قیمتی بود پولاد

خدایگان هنر پرورا بجنس پیم | که دانش و هنرش داده ملک و دولت داد

گشاده ملک جهان و ببست دست بیداد | بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد

نه آسمان تواند گشاد آنچه تو بست | نه اختران تواند بست آنچه تو گشاد

ایا متابع رای تو غایب و حاضر | ایا مسخر حلم تو بنده و آزاد

کمینه پهلو تو دست برتر از کرکین | کمینه حاجب دست تو برتر از کشواد

ز جام تست یکی قطره چشمه حیوان | ز تیغ تست یکی شعله آذر خرداد

همی ز هیبت تو گوید زاد مردان شیر | همی ز لشکر تو گیرد شیر مردان یاد

خجسته شد بتو روی جهان بان تو کیا | خجسته روی خجسته پا خجسته نهاد

ستاره دیده گریبان بسی و چون تو ندید | زمانه زاده بگردون بسی و چون تو نزاد

رسول گفت که در آنهم شهان باشند | که عمر شان گشته از عدل بر تر از هفتاد

گر این حدیث درست است مژده باد تو را | که عمر تو گذشته از عدل بر صد و هشتاد

شگفته ملک تو چون باغ است و هر روز شنبه | ز لاله و گل و نسرین و سوسن و شمشاد

گهی نسیم ملاطفت دهی ز طبع کریم — گهی ز تیغ ستم شان دهی ز کف گلها

نه ترس آنکه خلق شان رسد ز آتش جور — نه بیم آنکه ز باد شان شود جنبش باد

تو خسته‌ای ز جفاها و از ملامت زشت — که خسته‌ای به سفر کردن از تیک افتاد

به فرخی شده‌ات بود در همه ایام — بشارت آمده‌ات در همه خبر داد

به روزگار خزان گر شده‌ات فرح بود — به روز بهار آمده‌ات خرم باد

همیشه آنکه تفاوت بود ز بخت مصفا — میان بوستان خار و میان جبال و جهاد

به هر مقام تو را باد نو به نو شادی — دگر نه گونه به تن جمیع تو همی ز نشاط

مرفقات بشارت دهد همی خسرو — موافقات تجنبی و تیغ چون فولاد

فلک همیشه به جام اشاره مژده داده تو را — عمر خضر تو را روزگار مژده داد

بقای خسرو جهان در بقای دولت تست — خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

ملک سنجر خداوندی که میراث از پدر دارد — چه شاه است آن که در فر و بس و پیچ و خم پسر دارد

رفرد از رسم آیینش بنا دادی همی گیتی — که فرخنده از رسم عم و آیین پدر دارد

جهاندار دهی دولت که دولت خود دارد — جهاندار نبیند همی شاهی که با شاهی هنر دارد

زانفرن

ز افریدون و از آفرین و کیخسرو ورزش اند — که ملک و بخت و لشکر زهر سه بیشتر دارد

خداوندی بزرگست او که اسباب بزرگی را — هم از عقل و هنر دارد هم از اصل و گهر دارد

ضمیر روشن او هرچه خواهد بود بشناسد — ز سر غیب پنداری ضمیر او خبر دارد

ملک در زیر پر دارد خجسته تاج و تختش — که با ز عدل و انصافش جهان را زیر پر دارد

بباغ دولت اندر لب جو تا شهنشاهی — نهال سرو دولت شهی او که از اقبال بر دارد

هر آنچه از نسیم وزرشان جنبش بر آمد — بسا که اندر نهاد دشمنانش او حجابه بردارد

قضای ایزدی کرده است گیتی را بکام او — جهان خانه که طاعت و عصیان دو در دارد

همیشه اهل طاعت را دری سوی جنان دارد — همیشه اهل عصیان را دری سوی سقر دارد

کنون عزم سفر جانان اندر خصمان فرو بد خواهان — چو ماه او هفت اقلیم او عزم سفر دارد

هنوز از فتح اقلیمی نیاسوده است شمشیرش — به سر وی نشاط عزم اقلیم دگر دارد

گهی چون ماه قصد از باختر دارد سوی خاور — گهی چون خور ز خاور میل سوی باختر دارد

زماه و خور همه ساله گر احکام عالم را — پس این احکام او باید که سیر ماه و خور دارد

ز تیغ و کلک او خیزد همی نیک جهان گویی — به تیغ اندر قضا دارد به کلک اندر قدر دارد

زمین رزم را گویی هزاران جوی خون دارد — زمین بزم را گویی هزاران کان زر دارد

چو ساغر گیرد اندر چشم دیدار طرب دارد — چو خنجر گیرد اندر گوش پیک ظفر دارد
اگر زیر قبا اندر جهانی با کمال است او — چرا زیر نگین اندر جهانی مختصر دارد
مه گردان زهی گفته با باشد سلاح او — گهی شغل کمان دارد گهی شغل سپر دارد
چرا دشمن بزرم اندر فروزد آتش کینش — کزان آتش دل و دیده پر از دود و شرر دارد
بسا کس کز نهیب او میانه جان میان دارد — بحرمت پیش او کلمات زین کمر دارد
الا فرخ سیر شاهی که از افلاک برگیرد سر — ز خط حکم دگر بر خط حکم تو سر دارد
ز لطف و طبع تو جسم هنرمندی روان دارد — ز نور رای تو چشم خردمندی بصر دارد
مگر چه است دیدار است که هر کس کو ترا خواهد — لباسش چون حرم دارد کابت چون جگر دارد
معزی را ز ثنا و شکر تو هرگز نیاساید — زهی آنکه چون الحمد مدح تو ز بر دارد
دل جانش که خدمت معظم است اندر حضرت — اگر چه شخص او گفتن مقام اندر سفر دارد
بدارد خویش خرم دارد ملک و دین باید ترا — چنانکه در مه نیسان گلستان را مطر دارد
بیزم اندر شراب لعل چون یاقوت رمانی — ز دولت اگه دریاقوت رمانی شکر دارد
تو از بایسته شاهی وز بایسته شاهی — بکان فکند در کشتی شکر که گذر دارد

ابزیم

زهی عید مبارک روزی که چه سوری بود — چو او شراب شبانه و سوری بود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا — که من بسوختم از هجر تو چو در آتش عود
چرا من بهر باده چو آب حیات — که نیست باده چو آب حیات نامحدود
قدح بگیرم و آواز چنگ در گوشم — به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود
بیار چنگ که نیست مرا ز رکوع و سجود — چو چنگ گشت خمیده ز پس قیام و قعود
پیاله راست سزد اکنون همی قعود و قیام — قنینه راست سزد اکنون همی رکوع و سجود
بزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم — که رفت موسم اعراض و روزگار رصد
چو من بنعمت محمود شاد و خوش شدم — مرا بود که کنم شکر نعمت محمود
چه مقصد است و چه مقصود پیش از این که مراد — همی ز برج شرف به آفتاب سعود
بفر طلعت محمود تاج دین محمد — نصیر دین ملک محمد دولت مسعود
سپهر احسان خورشید گوهر احسان — رئیس و صدر خراسان منیع بن محمود
یگانه بار خدایا که جاودانه بماند — بجاه و حشمت او نام والد و مولود
بزرگ شرف او راست زد که تازه بدوست — بزرگواری آبا و احتشام جدود
نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق — نگار رسم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم
بکاره برگ درختان کجا شود معدود

عقیدت و دل صافش بجنبه عدت اوست
اگرچه عدت شاهان خزاین است و جنود

صفای خاطر او کاه معرفت برد
کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود

همه نحوست چرخ از وجود شد بعدم
کجا سعادت او آمد از عدم بوجود

هزار سیف بود در سنان او که جنگ
هزار معنی بود در زبان او که جود

لبا ز سر تو سوی فلک رسیده پیام
و یا لشکر تو پیش فلک رسیده وفود

توان ستوده ابیری که در خور ره شد
بزیر سایه تخت تو شاهد و مشهود

اگر که هست خصم تو ستایش تو
طلب کنیم ز گفتار و کردگار ودود

بود ستایش تو شاه شکر النعمة
بود که هست حقیقت از آن که کفرود

اگر نتیجه فکر است مدح تو چه عجب
عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود

ز فحش و فحشه بود روزگار در وی شان
چنانکه از حسد است روزگار حسود

حسد برنده حسودان تو در بهین بین
ببین درم چیز تو محتشم همی محسود

اگر بکین تو صدگونه کیمیا سازد
بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود

دگر بساحری از آن مری سبق برد
ز عطرد تو چو کیمیا عطارد

فر

فری سمند تو کاندر نبرد و گردش تو
چو کاه سیل ز کوه از گردش جلود

نه در کشش خبر بان کم شود ز ضرب سیوف
به نادش خفقان خصم شود ز ضیق نمود

کند چو سوی نیکان بزیر تو در کمان
عظام و کالبد دشمنان بزیر جلود

اگر کننده سر و گردن و شکم نهان
بخود و جوشن و خفتان و کاهی حقود

در یده وزده و کوفته کنی همه را
شکم به نیزه و گردن بتیغ سر بعمود

بزرگوارا دانا که پیش از این بوده است
بمدح و مدحت تو عهد من طراز جهود

چو عهد تازه شد اکنون توقع است
همان قبول که بود است پیش از این معهود

بحضرت تو کنم عرضه حالت دل خویش
که نیست موقع انکار و نیست جای جحود

گر استنین و شهور است و پایدار تو است
خط شهور و سنین از خطا عدول شود

بمجلس پدرت عیشی زبهر طمع
مدیح برده به ایام جمری و سود و دود

بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف
عزیز عیشی ده ز آنسان عقود

مرا بهشت جمالت به از بهشت بقاست
مرا شراب وصالت به از شراب خلود

که این بهشت کنون حاضر است وان غایب
که این شراب کنون حاضر است وان موعود

همیشه تا ز بنی مقربان همی خوانند
حدیث صالح و هود حدیث عاد و ثمود

عدوت بار چو عاد و ثمود جفت بلا — ولیت با سلامت سلیمان صاحب دهر
نماز و روزهٔ تو با یک بیک مقبول — نماز و روزهٔ خصمانت سر بسر مردود
بقات دایم و کار تو کام و بخت بلند — ثبات دولت و دولت شاد و عاقبت محمود

آمد آن فصل که وضع جهان دیگر شود — هر زمین از صنعت او کان شکر شود
باغ از او مانند صورتخانهٔ مانی شود — راغ از او مانند لعبت خانهٔ آذر شود
کوهسار از چادر سیما بگون آید برون — چون عروس باغ در زرکار کحلی جلوه‌گر شود
سرو همچون منبری کز دو مینا ساخته — شاخ گل مانند سجاده گون خضر شود
گاه با زیر شود بلبل بمنبر که خطیب — آن چه بر دل زچنبر دین بمنبر شود
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان مقیم — مرد را پیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند — گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من زانکه خاک خاص راست — تا مرا در روح خاک آن باده جان پرور شود
بسکه باد و دیدهٔ من نخوار ابر رفته — برگ از رنگ بگره بخوار ابر زشته
مجلس پیدا وری بالا بخواهم ساختن — پیش خصمش خنجر با سوی داور شود

مرد را از داور و خصمش نباشد هیچ باک — گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی — محی قول خدا و قول پیغمبر شود
فتح اگر اظهار گردد کنیتش بو الفتح — از ظفر تصریف کرده نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد — سنگ از آن یاقوت گردد خاک از آن عنبر شود
در بچشم همت اندر آب دریا بنگرد — موج اندر یا همی از اوج کیوان بر شود
نه هر آن صاحب که بردارد قلم همتای او شود — نه هر آن غازی که تیغی برکشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطرهٔ باران ابر — لیک از صد قطره یک قطره همی گوهر شود
ملک و دین را سیه دنیا سزد فخر نظام — تا بنای ملک و دین هر روز عالی‌تر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه — گر نه دیوار سد اسکندر شود
وانکه خواهد تا برآرد بر خلافش یک نفس — آن نفس در حنجرش بر آن تر از خنجر شود
ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی — با تو بنشیند خردمند و سخاگستر شود
گر ترا چون رستم زال اندر آید خصم پیش — از فزع موی بر سرش چون فرق زال از شود
هر که از انعام تو در خانه فرشی گسترد — گرد فرش او بساط عرش را برتر شود
گر زمدح تو لبت چشم شدم شکفته از آنکه — تا دح از مدح تو یک شعر بلند اختر شود

هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم   روی معنی باشد اندر حسن اگر چه هر شود
ماهی شعار زرین با زیور و دیوان شود   ماهی انقاط بیک زینت دفتر شود
جاودان بادا بقا تا دفتر دیوان   از ثنا و مدح تو پیرایه و زیور شود

بهاری کز رخ زرش همی شمس و قمر خیزد   نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشیند هر آنگاهی که بنشیند   هزار آتش بر انگیزد هر آنگاهی که برخیزد
رخش سیمین بر سیمین خطش چون حبر شبگیر   شنیدی حبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
ببیند ار بلا زاید اگر چشم ... به سیماه   بنوزد روی او با چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ آن دلبر مگو است چون خاتم   و گر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
ازان مشکین دلش خیزد همی رنگین سرشک من   بدین معنی در است آمد که یاقوت از حجر خیزد
بهنگامش نظر کردم دو چشمم گر چه دریا شد   مرا گر هر زمان دریا جواهر و در دریا گهر خیزد
یکی دریاست روی او که پیش او شود کاسد   هران دریا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
بیازار نکورویان اگر قیمت فزاید او را   خریدارش علاء الملک و شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلیم و اخلاقش   هزاران در قضا زاید هزاران در قدر خیزد

هنر

هنرمندی بزرگ است او که دارد یاری دولت   که دولت کند یاری بزرگی که هنر خیزد
ز طبع او به بزم اندر همه لعب و طرب زاید   ز عزم او به رزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
ز میدان و در او چون پیروزی و بهروزی   که پیروزی و بهروزی از آن میدان و در خیزد
ز عار و رای او خیزد همیشه حجت عقلی   چنان چون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد
نکرد ابلیس آدم را به تجلیل یک سجده   نبینه است آدم را همی چون او پسر خیزد
فرود آن کلک سیمویش که در دست عطا داش   سحاب آسا همی باشد که رو مشکین مطر خیزد
مخالف را از او همواره با خوف و خطر باشد   موافق را از او مدام نفع بیمر خیزد
خداوندا ایا کز خوش تیغت را که در هستی   جهانداری کفایت که جهانی مختصر خیزد
ز تو خیزد ثنا و مدح را و تو سزاواری عطا را   ز کوه ملک و از تاثیر کردون خیر و شر خیزد
همه عالم بدو رخشنده خیزند از زمین یکسر   که به جولا سکینت که ازو باران سحر خیزد
منم آن بسته ادهم که در مدح منیر آنی   ز باغ طبع من هر روز الوان گهر خیزد
هزاران دیده ام گر داد کام از ریخ دل باشد   هزار اندیشه از سودای زردی هر سحر خیزد
اگر کیش مدح تو معنی به دست آرم   ز مهر تو مراد در طبع صد معنی دگر خیزد
بقا بادت مرا هر روز با شه شدن ز فطر   چو فطر شد ز باشد معانی بیشتر خیزد

ناید بیمبر رسشنا نباشد بس عجب   گر مرا در هنرت تو چشمت خسان بود
اندر زمین تا چرخ تا برج ماه و رشتی   تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود
شادی خلق جهان از همت و عدل تو باد   کاین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

اگر هندی در سنگ تاتار قسیمبر   و گر هندی در لعل ایثار شکر
چو آن نگاری که آید زرسیاهی سپاه   بزلف روی و لب و لعل آن نگار نگر
فدای آنکه در لب و زلف او ... تیهم   هلاک تو شکر و مشک ور وی قسیم
بزیر آن شکرش رشته‌های مروارید   بگرد آن قمرش رشته‌های سنبر
اگر بشقه زرش معرق بسته کلاه   و گر بگوی مشگینش بر زتیر کمر
از آنکه من بکشش ... سر بهشت گرگ سم   ز چشم من نکلش را همه شعر زر
شکفته مانده هرکس که از او بگذرد   به حسن چون بهشت است آن نگار نگر
بهشت اگر که بکنش او چو مرغ بهشت   زنیم دارد بال و رسک دارد پر
ترش جو سرو دو خش حبین سیاره سحر است   خطش بگرد ستاره بر چنین شفته تر
اگر چه باره بنشسته ستاره بر سر رو   بود بنفشه تر بر ستاره باره تر

بل

ایا بتی که دلم ساکن است لعف ترا   چه ساکن است که اندر سکون آن خطر
دل مرا سر زلف تو صبر داده بباد   از آنکه فتنه آتو نب دارد اندر سر
حلال باشد پیش تو توبه کردن من   که توبه را بچو پیش تو محل و خطر
هزار توبه بشکیم از تشکی تو چنانکه   یکی خدایگان نصیر الامام صد لشکر
ستوده عرش جلال نگار باغ بزرگ   سپاه دار عجم فخر دین پیغمبر
طغان بک پسر آلبرن آنکه در جهان   پدر ستوده بود چنان ستوده پسر
مظفری که سخنهای او بشارت داد   دو پادشاه بجهانش را بفتح و ظفر
یکی امیر شهی خسروی محمود   که قبله شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بهای برادرش داند   که از قدر و شرف داد اش بجای پدر
از آنکه خاک و بحر بجو حلم آن کران   محل زر و گهر شد و ماند خاک و بحر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی   دهان خاک و بحر جایگاه زر و گهر
ایا به بزم کریم مستند معلی   و یا به رزم دلیر مبارز و صف در
کجا نشاط کنی همنشین تست قضا   کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
به تیغ بر تن مردان چو کسب جوشن   بگرز بر سر کردان چو شکنی مغفر

همیشه تا که بود آب طبع گوهر و آتش — ازان جهد بخار موج و زین دخان خیزد
لبان زهره و برجیس ناظر بهش بر جای — که شاد و بیاد و خوی بها ازان فسح نظر خیزد

تا جهان باشد خداوندش ملک سلطان بود — در ممالک سلطان جهان چون روضه رضوان بود
تا که از یزدان بود پیروزی بر دولتش — هم بپیش دولتش هم نصرت یزدان بود
تا قضا و بخت باشد باقی عمر او — هم در قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود
با بقای او همه تیمار با شادی بود — با بقای او همه دشوارها آسان بود
مهر او جز دولت از ایمان و از دین [illegible] — دل ز مهر او بتابد هر که با ایمان بود
هر که چون یکی زنده ماند بیک نفس — در بماند گاه لید بر جان او زندان بود
تا بیت گوی شاهی در خم چوگان اوست — فتح الحمد که در دست خم چوگان بود
دولتی دارد بحمد الله که در هر لحظه — پیش ازان دولت بکف بیست چرخ را اذان بود
همتی دارد نیاید که در هر ساعتی — گرد ازان همت بحیله هم راه جولان بود
راست گوئی دست و تیغ او ابر آمد آتش — گاه بزم و گاه رزمش هر دو را باران بود
دست او در رزم از رفتن [illegible] — تیغ در دستان در رزم خون فشان بود

برگی

پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود — پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
شهرها را گر فرمان بیحضرت رسد — هر هنرمندی که در ایران و توران بود
گرد شادروان آن حضرت بچشم انور کشد — زانکه نور چشم او زین گرد شادروان بود
گر عصا در دست موسی یکی ثعبان گرفت — کار نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چون کرم باشد ز آهن لیک اندر معجزات — تیغ محو عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت در تو مدبر و محروم دل شد — در تو عاصی گشتن از داد یار و از [illegible] بود
هم ز بنیان مدبر و محروم دل باشد مخلد — گر کسی را زین سبب اندیشه و [illegible] بود
هر که دین دارد و رهی باشد تو را از جان و دل — در ز جان و دل نباشد [illegible] بود
هر چه اندیشه در و بندی بیابد از خدای — زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود
عدل احسان دولت و ملک قرار دارد [illegible] — ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
در جهان داری و شاهی هر چه را نیز خواستی — پیش ازین زان بود وزین پس هرچه [illegible] بود
گر جدا ماندم خداوندا ز خدمت مدتی — عذر آن دارم بگویم گر ز تو فرمان بود
نیز ازین خدمت بخواهم بود یک ساعت جدا — جان و تن پیش تو دارم تا تنم را جان بود
هر که چون بیند در معنی [illegible] — تا که اندر فتح و مدح تو مرا دیوان بود

تو در دو دو دوستند و آفرین گویند — روان سام نریمان و جان رستم زر
گر سنان تو مفتاح فتح شد آری — فتوح را همه زو جها گشادی در
ز گرد و ترک و عرب هر کجا برزم گهی — شدند خصمان چون جادوان افسونگر
بعون یزدان تیغ تو چون عصای موسی شد — که گرد جادوی جادوان جمله و هدر
گه حسام کبود تو روز شست بحرب — برست لاله و گل ز رنگ نیلوفر
که دید هرگز شیر [illegible] صف جنگ — بچنگ شیر جهان گیر لاله آرد بر
حکایت [illegible] فرستادگان فرادان — شجاعت تو فزون از حکایت [illegible]
اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود — تو را سزاست تفاخر بصد هزار هنر
ستایش [illegible] بر رسول و خلیفه سلطان — ز نسل [illegible] زمانه چون تو [illegible]
عطای تو [illegible] منقطع که [illegible] تو — چو یک عطا بستند دهی عطای دگر
[illegible] اگر در شکوه [illegible] — بدولت تو [illegible] را بدار آذر
ز بهر آنکه [illegible] — دل کلیم [illegible] آذر
چرا [illegible] عراق — [illegible] شاه [illegible] شکر
[illegible] شاه [illegible] اقلیم — چار طبع مسخر شده [illegible] حشر

۲

ز عزم خویش چو محمود عهد باشد — ز بهر عهد فرستاد مر تو را [illegible]
کفایت تو ز مقصود مژده داد [illegible] — ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از خضر [illegible] — و گر [illegible] ز سفر [illegible]
ز بس سعادت که [illegible] — بفال سعد کند حکم تو ستاره بشر
ز سعد چون همه [illegible] — تو راه سفر [illegible] بود خضر ز سفر
[illegible] سعد [illegible] — نظر نکرد چو کنم [illegible] تو نظر
[illegible] آرزوی تو بود — چو کشته [illegible] که [illegible] در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پیش ازان کامروز — که پیش ازانکه مرا بخت [illegible] بود دیگر
بطلعت تو [illegible] چشم زخ [illegible] — [illegible] سر دفتر
اگر [illegible] سلطان [illegible] — ره عراق [illegible]
[illegible] — که در زمانه بود پایدار [illegible]
همیشه تا که [illegible] — [illegible] خالق [illegible]
ز بهر [illegible] که [illegible] — [illegible] ارواح [illegible]
بشرق بار [illegible] — بغرب باز [illegible] و نصرت تو خبر

چه ابسالا دو دست زنج چیز مدام   رو فر و قلم و جام و تیره و خنجر
اگر بهی بگوی ان و گر توی بمراد   نور از قبول کند خسروی بپرور

بودیم ماه روزه به بیک خبری بسته   برباد عید رونما قدح پرکن ای بسته
روزی که چنین خاسته بوی او بجان   مردم همه طرب شود لذتهای بسته
قندیل تیره گشت و قدح روشن کرد   اینک قدح به بین و بقندیل در نگر
سازی که ثابت است بعید امروز بیار   چیزی که ماه روزه نگار آمدی بیر
جنبش دو عاشقانه سرودی همی سرای   برخیز و استانه طریقی همی سپر
یکجا باده در قدح ما همی فکن   سی روز تا و به روی لب ما همی شمر
بودیم در غم سحر و شام مدتی   واکنون نشسته‌ایم بیا تا بیاریم ما تحفه
ماه دی است و قوه سرما تمام است   وانگه نشسته است آب ز مهر جای خشک
بگره که شد چو خنجر پولاد آب جوی   باید که پیش باده و آتش بود سپر
کو ماه که روز کرب سپارد و سرخ و پیش   در آتشین دری که همه روز نشسته در
که شعلهای زرکنه از هر دری برون   که بر هوا فشانده نگار درهمای زر

حصنت

حصنت پر ز نجره از در میان حصن   قوس شعبده ز نعل رغم یکسر گر
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان   هر یک بر عفران و شکوفه کرده تر
ماروت وار شعبده سازند هر زمان   تا لعبتان زنجره بیرون کنند سر
باغی است در گشاده در آن باغ چیدن   بر هر دری شکفته از آن باغ یک شجر
زین باغ چون بهار نماید بماه دی   بزم ظهیر دولت سلطان داد گر
میر اجل مؤید ملک و شهاب دین   بو بکر کو بداد و بدین است چون عمر
دارد در فر دولت او روزگار نور   دارد ز نور دولت او روزگار فر
از شمع مهر او همی آید همی فروغ   وز ابر کین او اجل آید همی مطر
دهش زمانه است دست هلال عقد   کلکش ستاره است و دواتش خزر ز شر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک   وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
نور محبت تو ثوابی است از بهشت   دود عداوت تو عذابیست از سقر
وز بهر خدمت تو بنزد کرد آن عرش   ارواح رفته باز رسانند سوی صور
بر هر زمین که با خلاف تو بگذرد   هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
از مکرمت تو عزم معالی شود هبا   وز قدرت تو عزم مخالف شود هدر

کو ماه که مکرمت تو دلیل است از قضا   کو ماه که قدرت تو وکیل است از قدر
تا چون خضر بشهر سکندر نشسته‌ای   انشهر همچو جنت و ماه است از خضر
اسکندر از زمان که هری را نهاد پی   گرد آشنی ز دولت و اقبال تو خبر
دروی بجای خاک بر شستی همه عبیر   دروی بجای سنگ نشاندی همه گهر
تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من   نظم همه نکت شد و نثر همه غرر
بسته است خاطر من و اقبال تو بند   زیرا است خدمت من و انعام تو زر
تا رامش و طرب نه سلامت دهد نشان   تا نصرت و ظفر نه سعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب   بر در که تو باد همه نصرت و ظفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام   روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

برگ نرانیم چنو لعل شکر اندر   سرو نبالد چنو لعل شکر اندر
خوبتر از عارضش هیچ نه بیند   هیچکسی بر جهان شوخ‌تر اندر
هست از نقش همیشه زر کشن و بند   بند و کشن هر یکی یکدگر اندر
عمدا که ناکسی ز عنبر سارد   سلسله بسته است گرد معصفر اندر

چون قمر ...

چون قمر بیش مان و دست بیاراز   روشن چشم من میان قمر اندر
چون شکر بیش لبان و دست بیار   اندوی طبع من میان شکر اندر
عاشق اندر برم که هر شبه هر روز   حلقه زند رو مراو باده و خور اندر
از دل پر آتش نهاد صد اندر   غایت سختی با این و جگر اندر
زاتش دایم بر شده و گذارند   تا هوس بوس و کی برش ببر اندر
گر بسنا سد که آب ملازم واتش   در غم عشقش دیده و جگر اندر
ماه تمام است در جمال و در حسن   نیست نظیرش بعالم صور اندر
از غم انماه با نظیر بیالم   پیش خداوند مشتری نظر اندر
سرو جوان را ز طلعتش بنوازید   نور طبیعی بقوت بصر اندر
طلعت او روشن است و هست ما   روشنی او کوکب سحر اندر
راست و کو ماه که کرده زبهار   مهر سعادت بدست و ان نظر اندر
کلک تو از یکدست کش مطر بدرات   مشک برشته بقطره مطر اندر

گل و جهت شاشکفته عارض یار   که گونه گل و نور مهش بهم اندر

بهشت بسته ز سنبل برو هزار گره / گلست کرده ز عنبر برو هزار نگار
بنفشه نیست گر از خط فرو دمید بباغ / شکفته نیست گر از خط شکفته عارض یار
سه آنگهی بدرخشد که از در ابر شب / گل لبهای ان برابر که سر برآرد خار
ببرگ نسرین زنجیر برنهاد عبیر / بگرد پروین پرگار برنهاد نگار
شم چو حلقهٔ زنجیر کرد آن زنجیر / دلم چو حلقهٔ پرگار کرد آن پرگار
ز بهر آنکه نفس مرا بفریفت / بزلف مشک فشان و بجعد غالیه بار
بتافتم سر زلفش بیافتم جعدش / ز مشک و غالیه پر کردم آستین و کنار
خلاف لب او هست چشم نرگس وی / لبش بخنده و چون چشم نرگس بیمار
لبش چو دانهٔ نار است [illegible] / فروخته ز غم او هزار شعلهٔ نار
شنابی دل حکیم کامد و بشر و رزد / هزار شعلهٔ نار از غم او دانهٔ نار
اگر وسوسه در دل ز عشق دارم عیب / دلم ز وسوسهٔ عشق کی خورد تیمار
چگونه راه برد وسوسه بسوی دلی / که عز خویش کند مدح سید الاحرار
عماد دین شرف الملک کز ثنای او / همی فزود دین مهر محتشمار
سر سعادت ابو سعد کز کفایت او / همی فزاید ملکت شه ملوک شکار

امیر

همیشه مایهٔ بخشیده نور حرمت اوست / چنانکه نور بصر دیده است مایهٔ دیدار
چه پاک حرمت او را ز حال مار زمین / که آفتابش تیغ است و آتش چنار
شریف گشت بدو دین و شمع دین حقان / عزیز گشت بدو خاندان مسکر حرار
یکی بشارت و یکی لطف اوست سمائی / هر آنچه دهر برآرد گمان بکند دشوار
ز مهتران و بزرگان که ما شنیده‌ستیم / چنین که بود بترتیب سیرت و کردار
گران و کرده درین روزگار زنده شوم / بجز خویش با قرار دهند قرار
هر آنگهی که ز عفو در خشم سازد شغل / هر آنگهی که ز مهر و کین گزارد کار
ازو درست شکسته بتیغ شکسته درست / ازو سوار پیاده شود پیاده سوار
خرد ندارد جز رای پاک او میزان / هنر ندارد جز رسم خوب او معیار
در آستی در ستی که هست از قلمش / زبان عقل شده است در ره ناطق یار
بابر ماند و او را گهر است شرنگ / چو مار ماند و او را عنبر است بمار
بمار ماند و از خیل دشمن وحشت / ابر نصیب شود زهر مار و مهرهٔ مار
درخت او بسبب داد و عنبر است که هست / ز روی ... عنبر ازو عهد و داد
اگر چه چنبر است او ز نقش شب دیجور / عجایب آرد بر روی آتش از شب تار

بسان مرغ زرین که در صحیفهٔ سیم / کجا کند حرکت قار بارد از منقار

دیوان میرزا محمد علی تهرانی
متخلص به ... معاصر
فتحعلی شاه قاجار بوده

خط شادروان ملک الشعرای بهار

بسم الله الرحمن الرحیم

شاه کهن بد مقسم کاخ جنان را — گاه کیان شد مقام شاه جوان را
پیر و جوان خسروی بخت موافق — لیک مخالف بحسب سیرت و سان را
آن زپی ساز باز کرده کمر را — این ز در جنگ تنگ بسته میان را
گاه درنگ آن یکی سپرده زمین را — گاه شتاب این گران گرفته زمان را
رانده زتدبیر آن وگفته سخن را — گفته زشمشیر این و بسته میان را
این صف میدان و آن صحیفهٔ ایوان — زآتش و آب آیت جحیم و جنان را
بخت جوان رای پیر خاصه اگر گو — عاقله عهد شاه پیر و جوان را
ضایع و قادر زخلاف طبایع — داده بسیره حسن نای جنان را
معتمد الدوله آنکه صیت جلالش — در همه دولت گرفته کون و مکان را
از پس کاوس عهد کی شده زوق — بیخ خداوند رخش و ببر بیان را
جاه وی آنجا که پی دران ببرید — پای برید قیاس و پیک گمان را

جو

جود دگر وش اگر ضمانت روزی — در نگرفتی معاملت تن و جان را
چیست بلند آسمان زحق جنابش — خواسته از فرش روزگر فشان را
این ز فروزنده مهر آتش گردون — سره آتش از داغ کرده لوح رهان را
مایه مهر و سپهر ساز نمودند — در ازل از طبخش شرار دخان را
آن تو را امروز گر برون خلافت — ره نبود تا ابد نه این و نه آن را
آنکه در ایام عدل او که ز دوران — قابله گرگ دزند میش و شبان را
آنکه زتمرش تا ز مهر و دهد ساز — مه که اندر آتش بود دکان را
عالم غیبت شاهد که ضمیرش — مخزن علم است آشکار و نهان را
ای تو جهان داوری که حق تو نیز — می بگرفت از کرانه تا کران را
شاه جهان بوی ری زخطهٔ تبریز — گرد سمک جیر چرخ سپاه گران را
دره رکابان ز مرز کیل بتاریخ — گنج فریدون خدیو ملک ستان را
صره ازصد ازرده و دیگر نیه — عقد هزار آرش در مهر دهان را
حصه بهرا قچه آتش یک ازدرد صد شهر — بسته بقنطار کیسهای و نار را
صدکه شهیدان ترک تازش تا نه — داده لکی پوید بشت جنگ کان را

چهر تو چهریست بنفشه به زنگ — فر فریدون که گرفت جهان را
افسر خاتم بحکم سروری دیدی — ملک سلیمان بحکم اهرمنان را
فارس میدان فارس گشتی و دیدی — سحر تهیجا رکاب بست عنان را
خصم رقیب قوی به هیچ گرفتی — هیچ ندانستی از شجاع جبان را
دست خوشت گشت شیر شرزه شیراز — شیر لوایت شکست شیر ژیان را
گشت زبون چون ردیف جوی بجکیت — آنکه حریف ردیف شد سرطان را
حصن سپید کلی و کلاب که هرگز — نی بچمشان که ز بهار و خزان را
گشت مسخر ترا و عهد جسم اندر — ره بحصول اندرش انس و زیه جان را
پاس تو با کرد حفظ ملک سلیمان
فر همایون چو بر گرفتی از آن خاک — بر پریسر یک نام امن امان را
موجه خون آنچنان بفارس که کرد آن — رفت ز اندیشه لطمه سیلان را
خاک صفاهان که جوهرش بتراط — برده بقیاس آب و رنگ کان را
خاصه بعهدت که زیور ارض خارش — عاریه رضوان برد ریاض جنان را
کاخ گشا در کوی و کاه که بود — عهد تو انبار قصر قیصر و خان را

گوئی از انصاف و عدل در تن پاکت — کرده انوشیروان ودیعه روان را
الکم و الکن مراست نطق و بدیحم — خیت سزا آن شکوه و شوکت شان را
بنده بامید جود دست تو کردی — جوی ز دست بر کشیده فغان را
رانده ز روی فضل وی ز دست زمانه — دست بدامن فکنده فخر زمان را
رنج جنونم ز دام و از پی تعوید — بسته ببازو برات شاه جهان را
قریه لادن تیول کرده و فرمانش — نشره کردون گزید هر حدثان را
در تو پناهم که در تمیمه و تعوید — جز بجوارت اثر نه این و نه آن را
مختصر آن به کنم بیان بدیحت — مختصر آری کند بدیع بیان را
تا بسپاهان تیول بنده خداوند — جز تو مباد اسپهان خلدنشان را
شهر دگر گر کنی ضمیمه این شهر — من برکابت کنم ضمیمه عنان را

جهان تا گزیرست دنیا و دین را — ری اندر قصر خسروان این را
یکی شاه ملک و یکی شاه ملت — گرفته بسیط زمین و زمان را
شه عهد ابوالفتح محتشم شه — که فتح مجتم بود در روز کین را

شه شرع بوالفضل مهدی هادی — که آید شهنشاه شرع مبین را
چنین سیدی است از آنجهان شه — چو نوشیروان سید المرسلین را
ز رای فروزان بمنبر نماید — بهفتم سپهر اختر چارمین را
ز تقوی ایقان بمحراب ماند — بچارم نما سید الساجدین را
بوعظ از دم روح پرور بمنبر — نماید مسیحای گردون نشین را
پیمبر نه لیکن چو ذات پیمبر — بد انش ز راهی گمان و یقین را
صفی اللهش خواندمی گر نه آدم — پریزده بود دیو لعین را
خلیل اللهش گفتمی گر نه آذر — پی ساخت برزدی آستین را
کلیم اللهش خواندمی گر نه موسی — روی عقده را از لسان مبین را
چو حید صاحب وحی منزل ولیکن — نه رحمت در جبرئیل امین را
بجای سروش خدا داده هوشی — که زیر پر آورده عرش برین را
برش را تراز از رای پیمبر — که فشانده بر کاینات آستین را
تن پاکش ایزد ز جان آفریده — زهی آفرین باد جان آفرین را
چنین پای درگاه یزدان دربر — شهان خاک راهش پناه چنین را

چو نقش نگین تاجداران بحکمش — کنند زیب طغرا چو نقش نگین را
ز طغرای حکم احکام شرش — کشند از بحث طغرا لشکین را
باجرای احکام ارباب نهیش — بدارند برپا شهور و سنین را
زنند از در جسم بکاوسار شش — چو شیر سپهر و چو شیر عرین را
الا ای نکو کلک عنبرشمایم — که از عنبرت خجل بهل مشک چین را
چنان چون چنین خیبر مدح درخور — نه ممدوح را خاصه شاهی چنین را
ثنا برده عاجم کن گرچه ایزد — بپا داور از روی ایمان و دین را
الا تا بگیتی رود نام از ری — مقر باد ری شاه دنیا و دین را
از این چون مدینه و زان چون یمانی — ز آفات در سایه باد آن و این را

سوی مشرق اند از مغرب شبی الکرباب — آفتاب ایغز سر زد شرق شد یوم الحساب
آفتاب خسروان عباس شاه گو گرفت — مشرق و مغرب بیان شرعت که گیرد آفتاب
از حدیث کشور و از لشکر خصمش مپرس — کاین قیامت آمد قیامت آن خراب آمد خراب
قصه دیگر گونه ارکرد شاهان مملکت — کردن گردنکشان اینک رطاب اندر طناب

خصم کی از آب تیغ تو پیش جان برد   کاین یکی صحرای آتش وان دگر دریای آب
تف توپش هر کجا خون مخالف سیل خیز   سیل خیز آتش ندیدم از تفش شی عجاب
هم عجب نی سیل خیزش توپ اکه در رزم از اثر   نعره اش رعد و تفش برق و دخانش سحاب
زخمه آور هر کجا گردش زمین را انهدام   دیده آور هر کجا توپش زمان را انقلاب
آتش و دود را توپش کاین چون خصم دید   کاین چنین در اشتعال و آن چنان در التهاب
راه دوزخ بر گرفت و جان بمالک در سپرد   کاین یکی نعم النصیرش بود وان حسن المآب
کو تهمتن اکه خواهد کش نباتی تاج بخش   گر یکی آهنگ او بی تاج صد افراسیاب
گر زشیش محیی الاسلام مهدی تا ابد   در کف خصمان بسی پیکان بود بر تر آب
یک عزیمت بود اکنون هر یکی را لشکری است   مالک صد کشور از پور رخت بام و باب
مرکب مالک رقابش گر نبودی سرکشان   کی چنین در ربقه طاعت نهادندی رقاب
شاه دشمن مال را سیل حسام کند بل   هر شی غولان غال و هر یکی شیران غاب
بر تهمتن طعن آن چون محمد خان طهان   بر پیاده طرزان چون شعشان اندر آب
منت ایزد را که در جنگ ولیعهد هنر   شکر یزدان را که در دور جدید کامیاب
هر تن اکنون آهوی در پنجه درنده شیر   هر یک ایمن صعوه در چنگال باز عقاب

ام با

هر
... را کو ...
از وی رحمت آب
نمایان ... باب
بنشستی

هر چه لشکر شان هلاک هر چه کز شان غرق آب   هر چه بانشان مغاک هر چه منهجشان سراب
دیده دوری خویشتن باز به بادِ روا شدند   حاش لله کی دو شه باز دیدمی بجواب
گر سلام آن کس نیاید جواب آن عهد ...   کاین چه پاپی پیک شه را باز داندی جواب
روز را زاین ... دشمن را که گر تم الحدیث   عیش از این خوشتر بدار داد گر تم الکتاب

دی بی گفتم چرا لرزت بوم و کرد فش   گفت از بیم شهم یت لرزه بر پیکر گرفت
گفتم اندر حضرتش سر زد خطائی از کجیش   نی دلی از نی ستان آتش بجنگ اندر گرفت
از دو کرد فتی خیانت فرشته در لرزه ام   از شهی کالبرز را آتش کم از صرصر گرفت
این طلاطم زان خطا ستم که بخشایدم   آن شهی کز حلم او خاک عالم لنگر گرفت
رفت از دیگر گروهی آن خطا زین خیر خیز   تهمت آن دامنم تا دامن محشر گرفت
کی ره کفران سپارم من نه کافر نعمتم   حاش لله کی کجا این راه کافر گرفت
آن ستم کز پایه تخت شه پرور بخت   ساحت فرخنده ام این پایه برتر گرفت
آن ستم کز عرش پیما پای شه یزدان پاک   پایه فرشش مرا از عرش خود برتر گرفت
گر از نوشیروان شهر این رتبه یافت   گرچه از کار شه ما داد زیور گرفت

گرچه زینت صفه غزنین از محمود کرد   گرچه زینت ساحت سنجار از سنجر گرفت
از ابو النصر جهان فتحعلیشاه عجم   آن شرف کام القری از پاک پیغمبر گرفت
ظل یزدان خسرو صاحبقران آنکش قرین   راه بنگاه جلال حضرت داور گرفت
آنکه سیمرغ جلالش از جدای و الجلال   قاف تا قاف جهان را جمله زیر پر گرفت
آنکه فرش فرش را تا فوق عرش افراشته است   آنکه جیشش باختر را تا حد خاور گرفت
ای زن هر که با وی تاج ارنای ساو   تیغ زن هر که بمیدان تاج از قیصر گرفت
بر بلان جشان در یده بر سران مغفر شکست   از شهان کشور ستاند وز مهان افسر گرفت
آن شهنشاهی که از جنگش پلنگانش بزم   عرصه الوس را هار بقه ز بر گرفت
آن شهنشاهی که از کشور ستانش فاقش بزم   ساتکم بس جوز و ها از خلخ و کشمر گرفت
چون بنالم چون بزرم کز تعرض در سخط   سایه یزدان کشیش مه سایه اندر بر گرفت
مرکبش چنبه آمدی سپاهان در علا   کاو دیانی اخترانش راه بر اختر گرفت
در سپاهان اخترش چرخ کشای ای ... شد   هم زهی جمشید را از خاک ... گرفت
که بر خم گرز زد خند پیل نیست   که بخم جام ره بر شرزه شیر نر گرفت
چاک از بنده تیغش هر سه غرنده شیر   طرفه شیری اکه شاهنشاه غضنفر گرفت

که بسر پای آید شاه در دار السرور   که ره در غول ماه کاهی ره شستر گرفت
از پس شش مه که زینت ... ...   خاک بر فرقم که راه کشور دیگر گرفت
چون نه دلوال ... از زوال ...   کاتشم از هجر شاهنشه بچشم تر گرفت
رحم کن ای رحمة للعالمین چاکر ما   وای گر بر تربت خاکی حضرت داور گرفت
عزم ری کن کز هوای شاه طفل شیر خوار   شاه خواهان شاه خواهان دامن مادر گرفت
گر ببخشائی بما بخشا بشیخ شهر ما   کو ز راهی خبر و جای شاه دین پرور گرفت
گر ببخشائی بوی بخشایش او در روز ری   زانکه اندر خدمت شه قاتش چنبر گرفت
گر ببخشائی بوی بر ظل سلطان رحم کن   کاستین از هجر شاهنشه بچشم تر گرفت
ظل ظل الله اند ظل سلطان ای ملک   ظل کجا دل هرگز از وی ظل تو اندر بر گرفت
شرح این هنگامه کی ای خامه گنجد در میان   جا بکاسی در کجا دریای پهناور گرفت
یارب این شاهنشه اندر سریر آرای باد   تا دمی گویند اینک شور در محشر گرفت

دوش بی گفت مرا فخر بوم و در است   فرم از پایه اور یک شه داد گر است
تا کجا فرگله گوشه گر فدمتش   تا که عرش برین فرش مرا پی سپر است

فلک آشفته و سرگشته ام اینک مه و مهر
کاه و بیگاه مرا دیدهٔ حسرت نگر است

فر و زیب ملکان از چه ام از ظل ظلیل
که ز ظل ملک الکرشش مرا زیب و فر است

ار گران ساحت من با من پیلان یل است
و ز یلان عرصهٔ من بیشهٔ شیران نر است

پهنه در جوشش جیشیم زره اندر زره است
عرصه در کوشش خیلم سپر اندر سپر است

ساحتم صفحهٔ کشمیر نه و از سرو قدان
کشمری سرو بهر رهگذری در گذر است

صفوام ساحت نخشب نه و از ماه رخان
نخشبی ماه بهر انجمنم در گذر است

آسمان کرده زمینم ز بس از چهره و حسن
اندرم شعشعهٔ شمس و فروغ قمر است

گر ز فردوس برین ساحتم آید چه روی
گوهر خاکم زر و سنگم گهر است

عنبرم خاک ملی از پی نافه صفت
خاک مرا خون دل اندر جگر است

زان ره اندر بر هر بوم و بر افکنده سرم
کز چه خاک بر راهم سجده ز هر بوم و بر است

بامدادان چو شهنشاه دهد حضرت بار
در فضایم ز امیران و دبیران حشر است

نجاک آنچه بر شش سوده بکیوان کله است
بدر شش گشته و تا آنچه بکیهان گذر است

از امیران همه ره تا گذری کش مکش است
وز دبیران همه جا تا گذری بر بر است

یک تن از خطهٔ ری نیست در این مرز نها
این جواز زمین این اثر شل ارکانشر است

بازماند

راز ایران بتخت ملک از تو شنید کو
یکسان عجب از منع ز ظرف مجر است

من از این فخر از آن تنگ چه بس که او
سرکشش از پای تو دگر چه شکوهش زبر است

گفتم ای خطهٔ فرخندهٔ جان بخش ترا
با که این عربده چون بوم تو بومی شکر است

گفت بومی شکرم مر ز اگر از چه همی
زان کلک تو شکر آور زبان شکر است

بی بهائی چه خزف گرچه بر درریست
لی بهار ز خزف چهر بتان گهر است

خاصه آندم که ترا کلک زدر پای ضمیر
گوهرفشان بمدیح ملک بحر و بر است

داد گر فتحعلی شاه که از بار خدای
خلقرا روی زمین بارخدای دگر است

آنکه موسی کف و عیسی نفس و خضر لقاست
وانکه یوسف رخ و حیدر دل و احمد سیر است

آنکه گردون در و کیوان فر و مریخ غراست
آنکه مهر رایت و مهر آیت و انجم حشر است

هر کجا جیش وی آنجا فرع ملدرع است
هر کجا جیش وی آنجا ظفر اندر ظفر است

فتح در حشر او آنچه بگردون شرف است
سعد در طالع او آنچه در اختر نظر است

نیلی از لطمه در شش فهای فلک است
اینک افتاده بسنج و دو ارش سبز است

کوه از رحمه گرز شش سبکی کوشه ده است
کوه شه پیکر و از کار فتاده کمر است

هر کجا آیت او فتح و ظفر در زیرک است
هر کجا رایت او قدر و خطر بر زبر است

حلقه اندر دم اسبانش بگوی فلک است
کرده اندر کف سکبانش ز قرص قمر است

آنچنان گشته همای ظفر بال گشای
کز ازل تا ابدش سایه ور زیر پر است

شرف نام شهنشاه ز نامش که گرفت
ور نه چین خاک ره از چه و ملک سیم و زر است

لوح محفوظ از آن سینه پاکش نه نه
که ز راز نکته نیست اگر از آن گستر است

بس که نیز ای کلک ملا آنکه همی رنجه کنی
خاطر بلاکه کرشن رنجه جهان در خطر است

باز ازین راه در هوای مقصود گرای
مدح یزدان نه باند از دو صد بشر است

خسروا عیب جز اینم نه که از مرز ریم
گرچه اندر ره عیبم هنرم مختصر است

کرم این عیب شهنشاه چنان انگارد
که مرا این بنده هم از شهر و دیار دگر است

با همه عیب خدا را به پسند ای ملکم
زانکه هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

هر چند بهار است که سرعو دهاست
ای ترک بنه جام بکف با صیام است

تا زنت روزه است و هر ده تن ...ع است
هنگام در دولت صلاح است و قیام است

هم مهمه مصحف در سیکده گاه است
هم ولوله سعری اندر در و بام است

جائی که سرور از آنچه لطاق است
مصحف که بطاق اندر و در دوره جام است

الحمد لله

سجده است بی سجده و آن گیت که از نور
معلوم کند شیخ که در زند کدام است

در روی کشش سخیانه بجامع بجماعت
آنکه نخستین صفش امروز مقام است

زاهد چو یکی اسپید کبوتر بمعلق
در صبح دوم تا به سوم نور بشام است

و زنی است که از خلق سری را نماند
هر که سخن از مسئلهٔ شرب مدام است

و قفست که واعظ کند جای بمنبر
اول سخن آغاز کند باده حرام است

و قفست که آزرده تان سر بگریبان
هر که سخن شیخ ز نقل ملام است

ای ترک من از ترک می نامحجه غم
تا چشم بهم بر زده ماه تمام است

رو مصحف آرتکف گرچه بتحقیق
سر پنجه سیمین تو اندر خور جام است

وزره بد ای سجیان گروی از آیین جام
حق راثران گفت که ایام صیام است

این لکه که هر دم بر کوع است و سجود است
دان سر و که هر دم بقعود است و قیام است

فر واست لب ساغر و در خلوت خاص است
فر واست کف خنجر و در شارع عام است

فر واست که کشته در آن زن ... نها
این قصه در افواه خواص است و عوام است

فر واست که این دلبری اندر در شاهست
کاندر که خونریزی مریخ حسام است

الحمدلله که در ری روی امروز
مقصود همه مهام بر وجه مرام است

ختم دولی ...

ما را که بجز عشق بتان کار دگر نیست / هم سنت و سنه که معشوق تمام است

صیدی که ز من بند نفرت سنگ چه بیدر / اکنون چو بپا آهوک وحشی رام است

آن وحش غزالی که ز من در دشت ورم داشت / اکنون ز پی دانه ام قالبه بدرام است

ای تف بس از ما چه سیاهم نوخوی / با عهد ملک زاده چه اندیشه زوال است

کوتاه کن ای خامه سخن زاید بانکه / ایجاز ز اطناب نکوتر ز کلام است

امروز از مهدی اسلام مراد است / بر پای زن ... پای شرع پیمبر است

آن حجت است بر شر و دانش ... است / آن مفخر است از نظر دانش ... است

آن از در صالحات در شرع محمد است / این باز ز ... در شرع ... است

امروز شخص او شهنشاه شرع است / کوس شهیش نعره الله اکبر است

شاهی که پیش ذات او ... است / میری که چار ... او چار ... است

اندر حسب خلاصه اولاد آدم است / اندر نسب سلاله پاک پیمبر است

هم خسرو سروران ... است / هم جمع سروران را ... است

از نعمت صاحب جلال ... است / تا عقد ... صاحب ... است

چون خطبه اش به نام ز نعمت بگوش در / آیات شعشعه ام از ... جدر است

چون پای در رکاب که از ره همی دوم / همش جود ... علاش ... است

سیمای دل کشش چو ... / ز آب حیات کوی جانش مخمر است

هم خصم ترش که ... کوکب است / هم در کنش مرجع ... کوثر است

از امر و نهی نافذ او در سیم سپهر / تا ... دیده ... است

از قصاب تقوی او شاه فلک / اندر هوای شعشعه فکر جادر است

هم علم اولین و همه راز آخرین / از باک چه سینه پاک وی ... است

در ... که در کف / ... قطره ای بسند گوهر است

از یک ... دست گرفت او ... / اکنون ... در ... اخطر است

رفیق ... که قائم ... / سطح فلک ... است

در هر ... که ... / انکار ... مهدوی ... است

گویم ... اگر ... / کافر ... شعر ... است

خبر با امام ... جماعت نماز کس / خوش ... نماز ... است

عصری که ... / این ... است

ای مرو کان ... نخواند ... / ... در ... است

یا رب که ... منبر و محراب بالله

تا آن زمان که نام ز محراب و منبر است

کلک را با شیوه ... جدال اندر گرفت / خویش ... کاین ... که ... برتر گرفت

کلک گفت از من ملک ... از جهان ... / تیغ گفت از من ملک ... از شهان ... گرفت

کلک گفت از من ... کشوری آراسته / کی تو ... پادشه کشور گرفت

تیغ گفت ای ... من ملک ... / کی تو ... پاره ... گرفت

مر تو را ... خود دانیم راز / این ... حالت ... گرفت

گوهر آن ... که فرخ شهریار / ... گوهر گرفت

گوهرت ... می تران ... / ... خط ... گرفت

در عطا ... جام ... است / در ... چنین منظر گرفت

گوهر آن ... که از ... / ذوالفقاری ... حیدر ... گرفت

تا ... آسمان / شد ... جبرئیل ... گرفت

پادشاهان را اگر نامی ... / آری از ... آفاق اسکندر گرفت

کلک گفت ... / ... گرفت

گوهر لوح و قلم حق ز ... / کاندر ... اول قرار ... گرفت

کس ... ز توقیع من بیرون نهاد / کی ... خط فرمان ... گرفت

گر نه ز اول ... ثبت در لوح و قلم / کی تو ... اسکندر ... گرفت

بی قرار ... نیاید ... / گر ... آفاق ... گرفت

... این روزگار / آصف الدوله ترا ... گرفت

آصف الدوله وزیر اعظم ... جان / آنکه ... ملک ... گرفت

آنکه از ... ملک ... / آنکه از ... ملک را مملکت زیور گرفت

آنکه از ... فروغ ... / این ... آن ... گرفت

آنکه سیمرغ ... / قاف تا قاف جهان ... گرفت

آنکه هر که ... کوه ... / دور ... گرفت

آنکه ... تا فوق عرش ... / آنکه ... حادر گرفت

آنکه ... پایه افلاک ... / آنکه از رای ... پایه ... گرفت

آنکه جودش طعنها بر حاتم و بر معن زد — آنکه فضلش خورده‌ها بر فضل و بر جعفر گرفت

هم شرنگ مار در عهدش مزاج شیر یافت — هم دم گژدم بدورش طبع شکر گرفت

آنکه سود از فخر سر بر لامکان لوح و قلم — چون پی دفتر روی از بر گوهر گرفت

در فلک زین برتر است و انجمش شد در کام — گر کف ناهید زد و مشتری ساغر گرفت

چون شنید این ماجرا از تیغ او برخاست — کز خزان گلشن و آن بادی تند آذر گرفت

گفت با کلک ای تهی مغز این صفت لائق او — می‌بایستی بکف خویش خامه و دفتر گرفت

شهریاری ذو الجلالین است کز تیغ او — روز هیجا دشت کین هنگامه محشر گرفت

شهریاری ذو الجلالین است این کز تیغ و کلک — تیغ او کشور گرفت و کلک او دفتر گرفت

ای آن هر که با ایوان باج ارمغان بسیار — تیغ زن هر که بمیدان باج از قیصر گرفت

بر یلان چشمان دمید در بر آن معجز شکست — از شهان کشور ستاد و از شهان افسر گرفت

هم بخشم جام [illegible] ره بر بنده پیل مست — هم به تیغ تیز ره بر شرزه شیر نر گرفت

آنکه سود از فخر سر بر لامکان لوح و قلم — کز پی امین الدوله روح الامین شهپر گرفت

ملک شه از تیغ تیزش باقی تا نفخ صور — رونق از تیغ حیدر دین پیغمبر گرفت

جل بوجلش هم کر بوکر بستیش — مهدی کز خویش را خنجرش همسر گرفت

در اثنی [illegible]

در گهش را من یکی پیری کهین خدمت گذار — می نه بینی در رکابش قائمم خنجر گرفت

این نه گمم کش باد کار رستم زال بهادر زد — آنکه در عهدش جوانی از جهان از سر گرفت

آن کهن سالی که پنج سلطنت را از شاهان — کین قوی پی شاخها آورد و برگ و بر گرفت

آنکه در عهدش ز فر مقدم میمون او — خاک در آب دری اسبق بر حسنت و کوثر گرفت

آنکه اندر عهد او ز آهو و شان سرو قد — ساحت ری خورد ها بر خلخ و کشمر گرفت

رخت در زیر زمین برد او کز از روی زمین — نور او روی زمین زیر نگین یکسر گرفت

شکر ایزد کز آن نخل کهن از پا فتاد — رست از او شاخی که اندر سایه بحر و بر گرفت

حمد یزدان را که گر شد ز جائی از جهان — ماند از او آصف که زو کلک سلیمان فر گرفت

در میان کلک و تیغ آخر بصلح افتاد کار — عهد آصف و الدین را از میان شان بر گرفت

مدح او ای خامه هرگز می نگنجد در بیان — جا بکانی در کجا دریا پهنا در گرفت

ختم کن ای خامه یا با آمدت گاه دعا — کز پی امین او روح الامین شهپر گرفت

یا رب آصف را جلال و قربت پاینده باد — تا همی گویند اینک شور در محشر گرفت

ای خداوندی که بر ذاتت قیام کاینات — آفرینش را در وجودت چنین صنف قائم بذات

در جمادات و نبات خامه‌ات سازنما — در نباتات از جماد و خامه‌ات برگ حیات

کن فکان را در کفایت از کف کافی کفید — کافرم گر جز تو اندر کفایت اکفی الکفات

رحمت رزق چنین [illegible] پس از رحیم — رافت اعظم رحیم احیا کند بعد الوفات

گر حفظت دایه طفل موالید از ازل — تا ابد عیشش ابا و عقبش امهات

ممکنی اما وجودت را مبانی شد دوام — حادثی لیکن بقایت را ملازم شد ثبات

غیر اوصاف جمیلت هر تعالی قال و قیل — غیر آثار بدیعت هر حدیثی ترهات

حق پرستان را ادعیات روز و شب صبح و مسا — بت پرستان را ثبات سال و مه در سومنات

فکر با ذکر و شمس و ذکر تنزیل آیات [illegible] — اسم تو با رسم جاری شد دوام الله آیات [illegible]

انوری مدحت گر است [illegible] کفی تا ابد — در خراسان از ضیاء الدین [illegible] کات

شش جهت خرم بعهدش [illegible] — کاسمانش شد زمین را قصی نهایات الجهات

در بهاران [illegible] اسکندر ثانی بری — از لوای خضر [illegible] عالم پس حیات

روضه فردوس گردی آتی باغ ارم — چشمه تسنیم گردی رشحه آب حیات

در برعکس [illegible] اصطخر تو — این یکی [illegible]

آن تویی کین صفحه را [illegible] — فی المثل خواهد گر [illegible] آب فرات

[illegible]

معنی جا تر ا کنجایش اندر لفظ نی — کی توان آنجا نمودار زین کلام و زین دوات

داور این بنده را دو امی است [illegible] — کاندر آنجا از الو فتی قسم نی از زات

در برات [illegible] — از ری [illegible]

رحمت آوردی بمن لیکن شدم زحمت پذیر — کز تصمیم [illegible] تعظیم ولات

زانکه از فرسنج ده پنجش فتادستم برنج — داد و ما [illegible] نجات

کی زده پنجم برنج فاقه امید علاج — من که از نام ده چاره بود بسم و مات

ده دهی زر سخن دارم زده پنجی چرا — [illegible]

زین تهی شاه [illegible] — [illegible]

[illegible] — ای تو [illegible]

حالیا شد بمن [illegible] — پیش از این [illegible]

نی مجابر [illegible] — [illegible]

نی [illegible] — [illegible]

شاعری عشق سنم کو این ده پنجم صله — مفلسی [illegible] ده پنجم زکات

من که [illegible] — [illegible]

حمد لله همتم بر کاینات افشانده دست | خیر تو گر همت کف رادت کفیل کاینات
رای اوصاف چو تو بپسندد مقطوع الکرم | زانکه الاکرام بالاتمام منقول است از روات

انوری بس کن بکرم در دعا او کو
از خطیب سبعه بطلبت سایلات و طیبات

بار زنان روی در دیر سیفان آورده اند | صبح عید روزه از نور رخان آورده اند
جرعه را حاجت بی روزه آورده رخ | بیع یوسف را بکاف ریسمان آورده اند
حاصلی سی روزه بلا داده و یکسانرو هم | شست یکان کنجی بکف بس رایگان آورده اند
مرده بی روح ماندی بره در کاله لبتیه | باز روح روان روح روان آورده اند
آتشی کز روزه بنشان بد دل اطفال او | آتشین آبی بجای آتش فشان آورده اند
گر صبوح عید را خندند خوش خوش بی عجب | چهره کاندر زعفران آورده اند
رغم مینای کلاب ارغوانی رنگ شیخ | نار دانه می اندر ناردان آورده اند
چهره کز زرد شد روزه شرم شنبلید | از می کهنه رنگ زعفران آورده اند
دیده کز صفحه بکر قند دم | حیا از صفحه رخ تبان آورده اند

عکس

عکس مصحف شاهدان زنجه عارض غنم | سرح خد از سینه خط ریحان آورده اند
بامدادان در تغزل عید را در تهنیت | می سرودم کاینچنین و آنچنان آورده اند
ناگهان ترک من از زلف و عارض گفته | از غوانی از سنبل سایبان آورده اند
با شتاب اندر فراز آمد او پند زرگ | کعبه خیز از جای کالبرزی توان آورده اند
گفتم ای سرو چه گویی اندر این حال چنان | زنده پیلی مست از هندوستان آورده اند
بر در ایران شه از فتح ارتوران زمین | خسروی بخت با تاج کیان آورده اند
آنچه اندر خیز امکان بلوکمان مکین | بر در شاهنشه گیتی مکان آورده اند
جم نشان مجمع شمع خسرو صاحبقران | کش قرین افلاک نی در صد قران آورده اند
عرشیان از رتبت زی او کرایان پایها | فرشیان تا بام او نردبان آورده اند
آسمان فر و زمین حلم آنشهی کاندر جهان | در پی عهدش زمین و آسمان آورده اند
شهریاری کآستان بارگاهش راز قدر | برتر از این کارگاه کن فکان آورده اند
گفتم ای دل خیز شه را تهنیت از من بگو | گرچه مدحش را زبان عجز از آن آورده اند
کو غزل آورده اند او را اندم در | طالع و بخت از پی این داستان آورده اند
در دوم این مطلع سرودم در مدیح خسروی | کز پی بانی در هر دو جهان آورده اند

مطلعش

دور را دُرّ گهر ارمغان آورده اند   ارمغان بهر خداوند جهان آورده اند

چین از گجرات آب از که اندر تک و تاز   پیل از انگلند بایان چو آن آورده اند

مصر و جهنه قطار اندر قطار افکنده اند   وان بهوبان ز کشان از پیکشان آورده اند

تاج از غزنین و باج از چین خراج از کاشغر   بحر و بر طغرا کشی شه طغان آورده اند

هدیه اش قافله در قافله افکنده اند   تحفه خوش کاروان در کاروان آورده اند

بر در شه پیشکاران در دو عالم بی دریاب   مانده اند در فارس با گران آورده اند

آن سران را در ... افکنده اند   وان گران کار ارمغان آورده اند

در در شه آنچه از زر و قماش افتاده اند   بر در شه هرچه از دریا و کان آورده اند

آنچه دیده شد ... دیگر ... راز   آنکه آنچه شه از ره نهان آورده اند

تا ... که شه را تحفه خوش داده اند   پای موری ... سلیمان آورده اند

تحفه چه ... اندر خور خود کرده اند   هدیه به خیره از ... آورده اند

تا ز بخش و تاج شان کرده ... تمام   تاج بخشی چون ز ... آورده اند

تا ز ... بلبل ...   ... آورده اند

تا ز ... ملک ... یک بار   تا زبان ... آورده اند

نکند ...

تا ... ز ... دل   زان ره از ... آورده اند

تا ... کف ...   هم ... آورده اند

تا ...   ارمغانی ... آورده اند

... کرده اند   پشت ... آورده اند

خشم کن ای ...   ... در جهان آورده اند

زان ره که ...   آنچه ... آورده اند

حشمت و فر سکندر ...   شاه ... آورده اند

... دعا ...   ... آورده اند

سکه ذوالقرنین یا رب ...   ... صاحبقران آورده اند

یا رب ... اسلام را پاینده دار   ... آورده اند

... از ... راز
گرچه ... آورده اند

یگانه که ... دله   ... دله

فراز ...   ... داد

... آفرین ...   تخت ... داد

نفس ناطقه ...   هم ... داد

تخت و تاج کرامت ...   سپس ... ضلالت ... شیطان دله

کرامت پایه که ...   کرامت پایه که ... داد

بهر شهی که ... فرزان   ... فرمان ... داد

نگین خاتم پیغمبری و تاج شهی   ... فرمان داد

خلافت شه لولاک ...   ... شه نبی علی عمران داد

شهنشهی ...   بوالمظفر کشور خدای ایران داد

هم ...   ... خلافت ... سلطان داد

بی ز تاج و ... دولت ...   بوالمؤید صاحبقران دوران داد

ستوده ...   چو ذوالجلال ... دله

شهنشهی که ... قیصر ...   مظفر ... خراج ... داد

... سکندر ...   ... حشمت سلیمان دله

...

...   ... جان داد

شهنشهی که ز ایران زمین ...   ... داد

... بشارت کرد   ... فرمان داد

... افکند   ... داد

...   ... دله

...   ... داد

...   ... عدل ... داد

...   عجب ... سلیمان داد

از آن ...   اکنون ... دله

...   ... دله

...   ... داد

...   ... دله

...   ... ایمان داد

...   ... داد

زهی رصد ممالک زهی بها مالک   که در بهای چنین ملک شصت تومان داد
زریش کاوی که من خسروی ازو بهی است   که ریش خود بکف شاعری هجاخوان داد
رود بشرع ولی در غیاب من هی هی   ندانم که بهر جواب شوان داد
شنیده‌ام که ز ... رغبت ...   بدست کاغذکی مفتی سخندان داد
چه فتوی است که بی مدعی اینه ثبوت   دمی نشست و همی مهر کرد و دوران داد
نه باد رست مراین سخن دگر خود است   عیاذ و باللّه مفتی رود است ایمان داد
چگنه مفتی فخریه کو بهر روزی   هزار مرتبه ایمان برای یک نان داد
سحرگهم عجب آمد که هاتفی میگفت   ازان دو مفتی خو نخوار مسلمان داد
اگر نه پاکس و ... ز رومی زیرپیش   ولی نیارم ... خویش جملان داد
جهان خدیو داوری درک مجتهد ند   کمار سیده بناید بحکم یزدان داد
وحید عصر ملک زاده جعفر اگه بدر   رواج مذهب جعفر زند سلمان داد
فرید دهر مسیح زمان که فیض دمش   چو فیض روح قدس مرده را بهمان داد
هر آنچه حکم دهد زین دو باز عضد ره   مسلم است مرا بیاید اذعان داد
مرتب عقل که فرمان دهد ملک آرا   ملک که ملک بحلیه تغیر شان داد

اگر بشرع گرایم که این قباله و ...   اگر بزور سرایم که شاه فرمان داد
همیشه تا که بقهر زبرکان دوران   فلان ملک بفلان شاعر سخندان داد

بقای ذات شهنشاه باد و این گویند
که شهریار جهان داد ملک و جان داد

یاد روزی از غم کرده‌ای تن فرسائی تن پرید   فرو بودم ... فلان فرا بودم بزانو سر
تنشته و الیه ... جسته خاطر ... سکین   قباله بر بریدیم چنین ... بریدیم در
زکفش بودی ... لیه چه از غم کردن   زناخن کردمی خستن رخ از چه از غم خنجر
بغم در چون ... دیدم ز روی مهرپرسیدم   که حیران از چه ای زین ...
بپاسخ گفتش کز مولد خود خاک ری دارم   ولی ... چندی ذرحمتی بی مر
بغیر از من کم آمد دل در ... ستمکین   بغیر از من کم آمد درد ... مرده دل اخر
همه تا ... کالبحری درش غم فرسا   همه تن تا ... خمپره ... تن پرید
ندانم با چنین شهر و چنین ... چرا آمد   شهر لوط آن ... بقوم عاد آن ...
زیرک و بیار ترددم مرا ... تند تا   کرم زین در ... گناهی محذری کان

پی پنجاره همسر سرم ز برده تا ز نو   چنان چون کرس لشه ناسد سرم از بار باز
من این خواب ... چندم که از روی خت برند   کنارم ... بهم روم زی کشور دیگر
شارت الپکه گیر شارت ... آرد   که نان از فهر و از فاقه فلان ...
چو زین دو ... ندم ... بر ... خوشم   چنین ... سحر را ... پیر ...
که شکوت چند از شهر ری این غصه چند   که شنعت چند بر خاک خود و این حصه ...
بخیر از دیار خود شکایت چند ای ابله   بهر زه بر کاک خود شناعت چند ای ابتر
سیه روز از ری ملک است ... جا   بیاری ... شکوه ری ... دیگر
علی شه ظل سبحانی ... داور دارای ری ...   بود ... از تاج ... شهی ...
شمیمش نافه‌ها مشک ... دشتها آهو   ... باغ ... شکرها شکر
سپهر کوکبت ... حمیت را مقو   درخت ... شاخ ... مرتبت ...
کنی ... کشورش ... شد   که ... گردون ... خشر

ری است ظل سلطان‌ها که ...
ری است ظل سلطان‌ها که ... سحر

آخر ماه صیام اول عهد بهار   شیخ را انجام زهد و رند را آغاز کار
رفت ماهی کز پی زاهد صفوف اندر صفوف   روزی آمد کز پی شاهد قطار اندر قطار
شد دمی کز خطیب در مجمر بخور اندر بخور   از بخور تا چه در مجمر بخار اندر بخار
رفت روزه‌های زاهدان ... خشم ...   گشت گاه ... صوفیان میگسار
... رفت آنکه مغز از روزه ... صداع   آمدت ... چشم ... خمار
مشک سای و ... ز غم بسر   قد فراز ... گل ... بار
واعظا تا چه ... محشر ... ای   زاهدا تا چند هم دوزخ ...
صد حدیث از توبه ... جنبش ...   صد حدیث از محشر و ... تار
گفت از ایران ... زاهد ... بت   زاهد را غلغل ... کار
تا چه فرماید رخ ... خوبان ...   تا چه گوید طره طرار ترکمان تتار
خاصه آن ترکی که یار ار دو ... شد   خاصه آن ترک که ار دوی ترک ...
قد ... تابنده ... خوی ...   خط او ... مورو ... یار
چون بر آید ... از هر جیب اید ...   چون بتابد ... از ... بار
طره طرار ... که آمد ... سپر   ماه اگر عقرب سپر این ... سار

خنده از غنچه لعلش ز شکر تنگ شکر / خلقش از دلربا خطش عنبر بار بار
نیک بخت آن تن که اندر چو نگارش زیب / شادمان آن دل که در شادی چه اش فرکنار
مست تستر همی بستر چهر تابناک / مرتع سوسن همی بالین چهر تابدار

شبا هنگام شاه اختران چو بشد زانوش / فرو هشته شادروان الین پیش کاراش
سپهر تاری تیره از انجم بخیره / که از ظلمت نبیند چو سیه پهلی دندانش
اگر از خنده زنگی پدید آید همی دندان / شود دندان این زنگی نهان مانند چو خنداش
تن از انجم نقره پیش کر تیر جای ماسیاش / نکردار دمی از ظلمه گردان کرد انش
چو خوابم خفت چنده صاحم کفشی اکنده / شم لی مزونی زنده غم آتش دور انش
چو هوش لامکان بیمالبسر عالم بالا / بکافی ادم که رو پرون زمکانش
همایون حرکه دیدم تعالی آنچه حرکاهی / تو گوئی باغ فردوس است ز رضوان نیارش
شاتن بازادم گرفته تا شه خاتم / باین بر تر از هر صدر که تا بماجانش
بصف نعل اندر غیب در دست تحلیش / که ابراهیم کفشی باز نمرود دیرانش
کهی موسی سرودی باز از فرعون و ز نیلش / بصدر سند انداز احمد در پیش فرمانش

ادبن

روایت کاه نوش نوح بار از خوش / سخن که خضر از چشمه ساز آب حیوانش
کهی یوسف سرودی داستان محنت چاهش / دمی یعقوب راندی ماجرای بیت احزانش
حکایت عاد که بر زبان از صرصر بادش / روایت نوح را که در میان از موج طوفانش
دمی خاتم نمودی قصه آهنگ سحر آتش / دمی آدم سرودی قصه نیرنگ شیطانش
کهی آن را حدیث از خواندن البرزی تو و تبین / دمی این را سخن زان بدن مینوی رضوانش
تا که اندر ز محضر سیاه هنگامه محشر / تو گفتی دهر بی تا بار پیدا است پایانش
سخا کرده از ور بر همی شکایت کر / سراپای این حدیث ار بر کران بی پایانش
که یک تن فر تباده و روان نقش روان باده / بسینه مرو اندوه خرد اندر نیستی حرانش
بی همه اصلاح هم شان احمدی ملت / روان آورده مان کشور خدا زمر ز ایمانش
تخت اندر ری آورده بر مرغ هم لابش / بجوار عاقبت کرده تن خاک گمانش
جهان در خاک که حرش بی سپر زن تیر دور یکی / نسبتیه کالمین را بشنید که مسلمانش
کم با مصطفی خصمی کنه و دو که بر آراش جنود / کم با سر سهی راه بود که و قلاده مهمانش
گشته ایران اکنون کجا که حوش سیاستش / ولی بر باد او از ادنی خر شد سر از ایوانش
بپا سنج را ایشان علیم که ما را سینه قطلی / خداوند نیت و درین دلداری ما حقیقت فرمانش

چو با لولاک رشته علی سرود آن از پاسخ را / چنین گوهر فشان آمد دهان گوهر افشانش
اگر تو آن فرستاده چه کاری بر شکوهش / در آن عود آزاده چه سود با شستانش
تو ایران را همی ویران کنی شیران خفته در ایران / شوی مان طعمه شیران سپس سوی مغاکش
خطائی رفت از آن آمد هر در دین خورش / خلافی حجت ور آن آمد در شرع جانش
هر آنکه از شریعت اتمام زد این بیت از فر جانش / هر آنکه از طریقت پاک شد این بیت پایانش
مسیحا زند با احمد که گر / لشکر رزم اردکر آهنگ ریسیدش
پیمبر گرش رسید او که ره گردین سخن نشان / سپهسالار ایرانش سپهسالار ایرانش
سپهداری که از دو کیه از شکی شاخی / سپهداری که زند افزای شورشی و شورانش
سپهداری که گر / کلیسائی ناقوس آمدی قندیل دیوانش
سپهداری که پنداری زند سندان بسیندانش / خورد اندر مصاف رزم چون دندان بندانش
سپهداری که در میدان سپر افگند بر خیش / سپهداری که در ایوان کج نهاد کیوانش
سپهداری که در میدان کلاهت / سپهداری که در ایران زنخست اختجانش
سپهداری که جرم چرخ آمد گرد سر بکش / سپهداری که قرص مهر باشد گوی چوگانش
سپهداری که فرجاه برین اعجب خلالش / سپهداری که سر رعیت جود دراز چالاکش

سپهدار

سپهداری که در گیتی سخن بحر ز تحسینش / سپهداری که در کیهان نشانی خور ز ر جانش
سپهداری که آمد آنقیتش با مهرگان / بنام ایزد همان است که یوسف را بخوانش
فلک کو رو بخوابش که از بخت / نه لرزه زان که این سپهدار بخت آمد نگهبانش
عدو کو باره از این نه همت ز معتصم شو / که در زیر دوران آورد بنیاد دیگر انش
جهان که عرصه فرزان کم ز که آمد در زرش ز خشش / قضایت را ز دوم ارد اگر یابت حولانش
نگان که مایه پران بوده که آمد در وس ز هستش / دقیقت را ز بدیره اگر یافت حسابانش
الا ای کم خرد جا به پایان آرای جامه / بپا تا چند همکار که آری مدح شایانش
دنیا دست انشی ایزدی مهر سپهی آه / کسی اگر سود احمد تو چون الی شناخوانش
لا تا خسرو سیارکان را اندرین گیتی / حیل اختران خویش هست و گردد بت جرانش
شمار اختران چون لشکرش نی هی بود خدایا / که نشمارند تا روز شمار اختر شمارانش

بکیهان نام تا اسلام ز کشور و لشکر
خدا یار تو بادا کس سپهدار رو به را انش

رندی قلاشی آن تشنه آمد این عمل / اسلاف وارشی اکر فم اکرم صحبت عقد الباب جل

انان قرین با فرق از بهر فرق چو بادستق | من با شباقان در شوق من با غزالان در غزل
اسلاف را چو و اکرر آیینه باغ رز بر | انلم را زان برپا پسر این با خلف را زل مستقل
ملکی تعالی الله کونی مدعی فی کنفو | اندر فراز شش باغ روان در فردوس کفل
عامل نیاکان آمده فضل ایشان را فائده | من چون حروف ز اشده در این جمله معانی بگل
گر نامور اسلاف من کمنامی آمد لاف من | تا چون شوند اسلاف من با من فرو ماند زل
املاکشان را آب کج گرفته تا خاک فرح | من صاحب بحر الفرج من مالک حق الازل
فی فی سمم فخر السلف در دوده یعرب ازرقف | آیا بکام از این خلف مانند نخل از عسل
انان زدیوان در سخن دارای فخر از زمن | در دفتر دیوان من مدح خداوند اجل
اصل النهی عین الله کا کهف الامم فخر الوری | آن کعبه ملک و ملل آن قبله دین و دول
عقل نخستین نام حق خوانده برش از اول ورق | بر لوح محفوظش سبق مانند طفلان در تعلل
مانند ذات ذو الجلال آمد همالش چون محل | از ذات پاک لایزال آمد جلالش لم یزل
شایانش در کاب اشتر قبانش درب کا | از هندسی در فلکی از شعری در مشغل
امرش اجل را رها بستن تواند تا ابد | نهیش اجل را قهقرا بردن تواند تا ازل
اوراست در فرمان بری بهرام چرخ چنبری | نحس از صلاحش مشتری سعد از قران وی از حسن

بحر زادا

احباب او را در بنی تعریف از طوبی لهم | اعدای او را زبنی تعبیر در بل هم اضل
شه را سوی او کجا آموزگار از ماسوی | گر نی وی اندر کن فکان کی بار را ما حصل
زین سان که لشکر خواسته خصر ان را آراسته | نه زرق ماند و حیلی نه لات ماند و نه هبل
کشور از او دامان شده لشکر از او منصور شده | دشمن از او مقهور شد ان صلح چو پرید چه ان
کیوان شه کاشانه اش شایسته اش درایه | بر آن کی فا به اش انطاله کامد مشتعل
بر نیخ گر آهن تیش سر کردن که آمد نانش | از آتش پنهان کیش این منهدم آن مستحد
چندم بامیه عمل طباب اندر بدل جستش | الحار خوشتر در غزل آری سخن به قدر ول

تش

خیر العمل حرص ... ارباب اسلام را
گویند تا اسلامیان حی علی خیر العمل

ای شخص تو قدسی نفس اندر بشری عالم | روح القدس النبی جبریل بنی آدم
تعلیم تو دیدول عقل آمد از ان فعال | تعظیم تو کرد آخر عرش آمد از ان اعظم
لا یعلم الا هو با علم تو الا انت | در جمله دی مضمر در معنی وی مدغم
دعوی نبوت را اتی در نهی گر چه | در بیت اتمی ر علمان سهم

فی نجتی ای جبریل نی مثنی از شزیل | آیات ترا تنزیل اسرار ترا ملهم
انگشت ترا خاتم این حلقه پیروزه | خورشید نگینی لعل بر حلقه آن خاتم
باکین تو اندر کام تن منکر آید شهد | با قهر تو اندر جام جان می نفر آید سم
وای تو دای شد و دیدم بخرد کعشم | دیگر سری از جام دیگر بداری از جم
شه از تو دل خورسند داند که چو بنشیند | در حال لکه هر دل خرم غم نفر آید غم
لشکر ز تو مستولی دشمن ز تو مستاصل | در لب تو مستظهر ملک تو مستحکم
ای محرم راز شه راز است مرا در دل | ای راز شه و در دلت مکتوم تو در عالم
فرخ خودی اندر ری فردان و بنا نزم بنشین | هر فرقه اندر وی صد پیش و منوش کم
ان آلنزه رگ النجردان چشمه از سیقین | این را که از خار زدم دارانست ازدم
چون ان فلک چو آرد کی آب است و آفتاب | ای بانشسته ان دریا اندر چشمه لنی دم
خرم و مر اکار ری در دست نه دارد | بار زبرت آری با مهر کی اشتبنم
این برخ شاهک از دام چو بچه | هر دم برنشش دیم نا در زبانش دم
در غم نظری فرما زان نظره که از بکره | بی ذره انشه همی قطره از ان شدیم
ای دل نشانی وی اینک دعا ادی | کان ناطقه کو اضح در عرصه دی اکم

ازنم

از ماتم و از عشرت تا نام در این گیتی
احباب تر از عشرت اعدای تر از ماتم

ای بر فلک تاج دری سر اعظم | از چهره فر و در سر شهنشاه معظم
هر جا که لوایت فلک آنجا شده شقه | هر جا که ثنایت ظفر آنجا شده پرچم — سنانت
کلات — آنجا که ملک سجده پا لی | و آنجا که حضرت ملک سجده آدم
مقبول تو با واسطه مقبول دو گیتی | مردود تو با واسطه مردود دو عالم
آن را که رخود رانی ابلیس منافق | آن را که بخود خوانی جبریل مکرم
آلوده عصیان تو پاکی نپذیرد | گر غوطه در آید همه در چشمه زمزم
دوزخ ز نسیم کرمت شاخ حشیش | خشت ز سموم سخطت قعر جهنم
مانند ه حر کرس تو عیان عبیر پیالی | خندیده چو چشم تو روان سلسبیل عیرم
آوازه تو بعظم ملک دامن امروز | شه کیست عالم بدو شهزاده اعظم
آغاز و لیعهد و سس طل شهنشاه | این فر مصور شد ان برح مجسم
بگرفته همه دایره روی زمین را | پرکار صفت لشکر ملک الاعظم

این آمده بر مرکز پرگار فشرده | آن رفته و بر رفته همه دوره عالم
بر مرکز اگر پای تو استوار پرگار | در دائره ناچار به رفتار فتد خصم
خصم تو چنان آمده از لطمه شکسته | کاجزاش چو اوراق کهین درشده از هم
گیرم که دگرباره جراحی کند او را | بر زخم سنانی رسدش پنبه و مرهم
از ضعف و کبر دل بنزد پیر عجوزه | کو چشم مکحل کن و ابروی موسم
شاها منت امروز پی مدح سرائی | کامد بر منطق من ناطقه ابکم
من بلبل گویا و چو دیگر همه غوغاز | تا چند با بوقلمون نغم و نغم زنم دم
زان پیش که آید تو این خطه مفوض | وین مملکت اندر نظام تو منظم
آن عهد در این خاک مرا پاک پدر بود | با طالع فرخنده و با خاطر خرم
مشکوی بنا کرده و افروخته محفل | دینار فرا کرده و اندوخته درهم
آورده به مشکوی همی برده و بنده | آراسته با صطبل همی اشهب و ادهم
اکنون عجبم گرچه به عهد تو من ای شاه | نی پیش بر آورد توانی من ... کم
این نیست خبر از کار گذاری که همی خواست | جمعیت خود در پریشانی عالم
اکنون که چه آراسته اوضاع دگرگون | نوش از پی نیش آمد و شهد از پی سم
... بی کم

بکی کن و بدار از جهان هیچ را بدار | زیرا که نپایند بجز مدح و بجز ذم
مدح تو مرا زنده سرا کرد و دگر نه | کی بود مرا شعر شعار و بدو رو عشم
القصه به شکرانه کنون ای مل طرب | فرمای نوازند گهی زیر و گهی بم
آرند همی مطرب و خوانند مز نیز | سازند همی جشن و نوازند مراهم
یارب که ز دیوان قضا تا که به گیتی | در نصب بود شادی و در عزل بود غم

احباب ترا هیچ بجز نوش و شادی
اعدای ترا شیون بجز شیون و ماتم

آن مست خدا راد این جار روان کن | سر سبزی آن روستا طاووس خانه جار کن
مردم همی فکر به سر از غم چو جان و چرا | ما رشد از خاطر فراغ الم زشوق جاری کن
خاجه اگر از نسیم و زر نقش او در دیوار زد | نقش سرای ما نگار ساده رو سیم تن
سیمین غبب بر سینه سیمین نگار خط شکرد لب | نگار یار ضمیر از شکر و خفته قرن
نگار از نگار گر ز اهن پدید کرد اگر | اینک نگار سیم تر ز نگار آن آهن زغن
سرو که بسیمای خوش خفته ده مهر ملک | ماهی که بالای کشش رونق بر سرو چمن

جعفر ... محمد غفور ... ... (margin note)

سیما نکو بالا نکو سیمای چه بالای چه | سیما فروغ مهر و مه بالا بالای مرد و زن
نازش فزوده اندر فرخ خطش زده اندر زره | جعدش گره اندر گره نقش شکن اندر شکن
از باب پر پیزد همی در دو بر یزد همی | با سفله آمیزد همی چنان پری با اهرمن
تحم عجب از کار او من بلبل گلزار او | چنان کلب چشم خمار او دیار از زاغ و زغن
سیمین تنی با یال و برو ابرو افکن بر تنجر | نی نی مخوان سیمین تنش گر زنده رویین تن
شهانه در خور بزم او رزم را هم بزم را | در رزم شیر معرکه در بزم شور انجمن
در صف ایران همی شیر زن و پیمانه ده | در بهنه میدان همی اب افکن و دشمن شکن

حسب الامر بندگان نواب مستطاب فلک جناب شاهزاده اعظم افخم اکرم
والا عبدالحسین میرزا دام اجلاله العالی در یوم پنجشنبه
هشتم شهر شوال المکرم باتمام پذیرفت
در سنه هزار و دویست و نود ... هجری